به نام خدا

قصه هایی از امام هادی (ع)

۱

به روایت جعفر ابراهیمی (شاهد)
تصویر گر: بهاره اخوان

سپاه با شکوه

امام علی‌النقی(ع) (هادی)، خیلی مهربان بود و همیشـــه لبخندی بر لب داشت. یاران آن حضرت هروقت غمگین می‌شـــدند، به دیدارش می‌رفتند و با دیدن صورت مهربان و لبخند شـــیرین او، غم‌هایشان را فراموش می‌کردند. دیدار آن حضرت برای هرکسی، شادی‌آور بود و همه‌ی مردم، دوستش داشتند.

متوکل ـ خلیفه‌ی ستمگر عباسی ـ اگرچه در ظاهر، خودش را از دوستداران امام هادی(ع) نشان می‌داد، اما نسبت به آن حضرت، کینه و دشمنی داشت. او از شخصیت بزرگِ امام می‌ترسید، برای همین، دستور داده بود تا آن حضرت را از مدینه به ســـامرا ـ مرکز حکومت خود ـ بیاورند تا همیشـــه و در همه حال، آن حضرت و یارانش زیر نظر مأموران حکومتی باشند.

امام هادی(ع) در منطقه‌ای به نام «کوی عســـکر» در سامرا زندگی می‌کرد. مأموران حکومتی، روز و شب، خانه‌ی او را زیر نظر داشتند. آنها هرچه را که می‌دیدند و می‌شنیدند، به گوشِ خلیفه می‌رساندند. جاسوس‌ها برای خلیفه خبر برده بودند که امام هادی قصد دارد لشـــکری تهیه کند و بر ضد حکومت خلیفه دست به شورش بزند!

هر روزی که می‌گذشت، ترسِ متوکل از امام هادی(ع) بیشتر می‌شد. امام چند بار به او گفته بود کـــه: «من قصد جنگ با تو را ندارم!» اما خلیفه دلش آرام نمی‌گرفت و همچنان می‌ترسید.

یک روز وزیران و نزدیکانـــش را پیش خود فرا خواند و به آنها گفت: «وجـــود علی‌النقی، آرامش را از من گرفته است. وجود او برای من مثل





کابوسی بزرگ شده است. باید دست به کاری بزنیم. مثلاً کاری کنیم که او از قدرت ما بترسد و به فکر شورش بر ضد ما نیفتد.»

خلیفه و نزدیکانش ساعت‌ها با یکدیگر بحث و گفت‌وگو کردند تا عاقبت به این نتیجه رسیدند که در بیرون شهر، در صحرا، نمایشی بزرگ ترتیب بدهند. و قدرت نظامی خلیفه را به او نشان دهند. متوکل دستور داد در خارج از سامرا، در بیابانی وسیع و بزرگ، تپه‌ای خیلی بزرگ و بلند بسازند. مأمورهای حکومتی، هزاران کیسه را از خاک پر کردند و آنها را بر روی هم چیدند تا آن تپه‌ی بلند و بزرگ آماده شد. بر بدنه‌ی تپه، پله‌هایی کار گذاشتند تا خلیفه بتواند به آسانی از آن پله‌ها بالا برود و روی تپه بایستد. او همچنین دستور داد همه‌ی بزرگان شهر را در روز نمایش، به محل نمایش دعوت کنند.

امام هادی(ع) با چند نفر از یارانش نشسته بود و با آنها حرف می‌زد که ناگهان فرستاده‌ای از سوی خلیفه آمد و پس از سلام گفت: «فردا در بیرون از سامرا، در صحرا، نمایشی از قدرت نظامی سپاه خلیفه برگزار می‌شود. خلیفه مرا فرستاده است تا رسماً از شما هم دعوت کنم که با یاران نزدیک خود در این مراسم بزرگ شرکت کنید!»

امام لحظه‌ی کوتاهی به فکر فرو رفت و سپس از آن مرد پرسید: «خلیفه، حرف دیگری نزد که بخواهی به من بگویی؟»

فرستاده، شرمگین سر به زیر انداخت و گفت: «خلیفه فرمودند که فردا شما و یارانتان، در کنار بزرگان شهر، با پای پیاده در پی اسب خلیفه و وزیرش فتح‌بن‌خاقان حرکت کنید تا به محل نمایش برسید. خلیفه دستور دادند که شما و یارانتان حتماً در این مراسم شرکت کنید!»

امام سر به زیر انداخت و به فکر فرو رفت. یاران امام دیدند که لبخند همیشگی آن حضرت از صورتش رفت و برای لحظه‌هایی غمگین شد؛ زیر لب دعایی

خواند و وقتی سر بلند کرد، دوباره آن لبخند همیشگی بر صورتش نشست.

روز نمایش فرا رسید. امام با چند تن از یارانش، از شهر خارج شد. آنها خلیفه و وزیرش فتح‌بن‌خاقان را دیدند که سوار بر اسب‌هایشان منتظر ایستاده بودند. آنها وقتی دیدند که امام هادی(ع) و یارانش و دیگر بزرگان شهر دارند با پای پیاده به‌سوی آنها می‌آیند، اسب‌هایشان را به حرکت درآوردند و به‌سوی محل نمایش حرکت کردند.

آن روز هوا بسیار گرم بود. گویی از آسمان آتش می‌بارید. راه رفتن برای امام در آن گرمای شدید، مشکل بود. عرق از سر و رویش می‌ریخت. راه، دور بود و امام و یارانش که پیاده به‌سوی محل نمایش می‌رفتند، خسته شده بودند.

مردی از نزدیکان خلیفه که در دل، دوستدار امام هادی(ع) بود، به آن حضرت نزدیک شد و گفت: «آقای من! خیلی به زحمت افتاده‌اید. راه رفتن در این گرما برای شما سخت است. آیا می‌خواهید اسبی پیدا کنم و بیاورم تا سوارش بشوید؟!»

امام لحظه‌ای ایستاد تا نفس تازه کند. آنگاه با لبخندی مهربان به آن مرد گفت: «لازم نیست. من هم مثل دیگران پیاده می‌روم. مقصود خلیفه از این کار، این است که مرا پیش مردم خوار کند و قدرت ظاهری خویش را به من نشان دهد. اما او نمی‌داند که در پایان، خودش خوار و ذلیل می‌شود. او به‌زودی به هلاکت می‌رسد درحالی‌که گمراه و گناهکار است!»

خلیفه وقتی نزدیک تپه رسید، از اسب پیاده شد. چند نفر به او کمک کردند تا از پله‌هایی که بر بدنه‌ی تپه ساخته شده بود، بالا برود و خودش را بر سرِ تپه برساند. او قبلاً دستور داده بود نود هزار نفر از سپاهیانش، غرق در سلاح و لباس جنگی در اطراف تپه در صحرا، صف‌آرایی کنند. او وقتی بر سر تپه رسید، با دست اشاره‌ای به فتح‌بن‌خاقان کرد. فتح نزد امام رفت و گفت: «خلیفه از شما دعوت کردند که بر سر تپه، به نزد او بروید!»







امام نگاهی به تپه کرد و سپس نگاهی به فتح و سپس فرمود: «الله اکبر!»

امام از پله‌های تپه بالا رفت تا به نزد خلیفه رسید. بالا رفتن از آن تپه‌ی بلند و در آن گرما، برای امام بسیار سخت و آزارنده بود. عرق از سر و روی آن حضرت می‌ریخت. خلیفه مدتی صبر کرد تا امام خستگی در کند و نفس تازه کند. آنگاه رو به آن حضرت کرد و گفت: «به اطرافتان نگاهی بکنید و بگویید چه می‌بینید؟!»

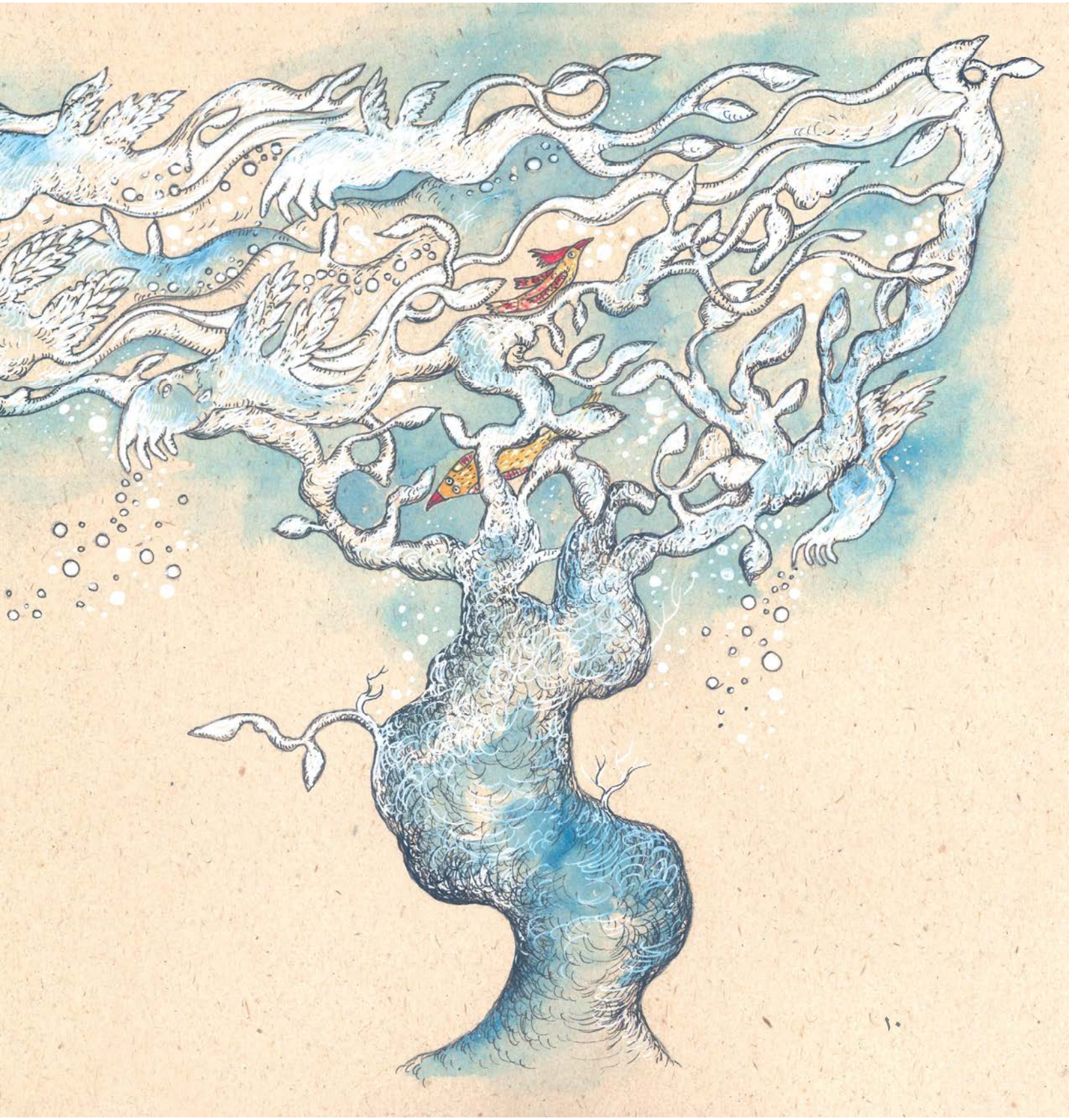
امام به این طرف و آن طرف نگاه کرد و سپاه عظیم نود هزار نفری خلیفه را دید که غرق در اسلحه و لباس جنگی به صف ایستاده بودند.

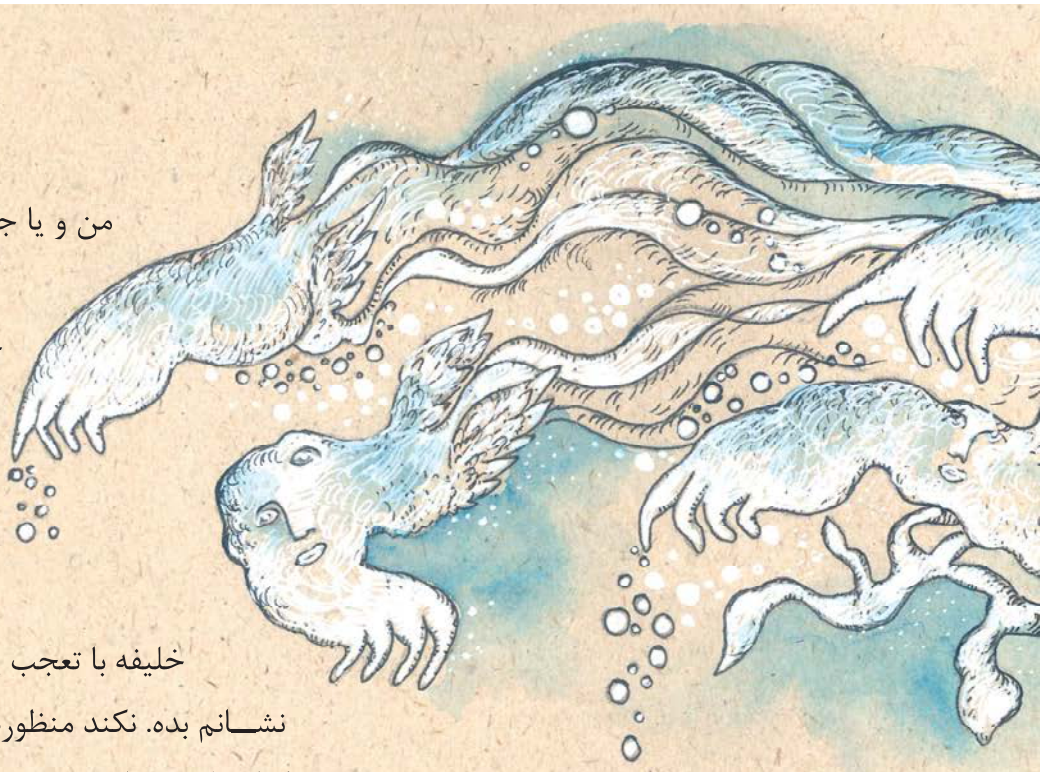
خلیفه پرسید: «آیا چه دیدید فرزند رسول خدا؟»

امام پاسخی نداد. خلیفه گفت: «من شما را به این بالا دعوت کردم و این نمایش بزرگ را ترتیب دادم تا شما بدانید که شکوه و جلال سپاهیان جنگی من تا چه اندازه است. این نود هزار سپاه، شب و روز آماده‌ی دفاع از حکومت من و جنگ با دشمنان من هستند!»

امام لبخندی زد و فرمود: «آری، واقعاً سپاه بسیار بزرگی است!»

خلیفه گفت: «پس، قبول می‌کنید که هیچ دشمنی، با دیدن چنین سپاه عظیمی، نمی‌تواند فکر مخالفت با





من و یا جنگ با من را در سر بپروراند؟!»

امام کـــه می‌دانســـت منظور خلیفه از دشـــمن، اوســـت؛ رو بـــه خلیفه کـــرد و فرمود: «تو ســـپاهیانت را به من نشـــان دادی، آیـــا می‌خواهی که من هم سپاهم را بر تو آشکار کنم؟»

خلیفه با تعجب پرسید: «سپاه تو؟ کو؟ کجاست؟ نشـــانم بده. نکند منظورت از ســـپاه، آن چند نفر یارانت هستند که در پایین با نگرانی ایستاده‌اند!»

امام ســـاکت ماند. لحظه‌هایی زیر لب دعا خواند. آنگاه رو به خلیفه فرمود: «حالا ببین سپاهیان مرا و بعد بگو که سپاه من باشکوه‌تر است یا سپاه تو؟»

خلیفه ناگهان متوجه شـــد که در میان آســـمان و زمین، از مشرق تا مغرب، پر است از فرشته‌هایی مسلح! خلیفه با دیدن آن سپاه باشکوه، چنان وحشت‌زده شد که فریادی کشید و بی‌هوش روی زمین افتاد.

مردمی که آن پایین بودند، خبر نداشـــتند که آنجا، بالای تپه چه می‌گذرد و خلیفه و امام چه می‌کنند. لحظه‌هایی بعد، خلیفه کم‌کم به هوش آمد. وحشت‌زده و ترسان از جا برخاست و به امام نگاه کرد. امام درحالی‌که خـــودش را آمـــاده می‌کرد تا از آن تپه پایین بیاید، رو به خلیفه کرد و فرمود: «چند بار به تو گفته بودیم که ما قصد شورش بر ضد حکومت تو را نداریم. ما با حکومت ستمگرانه‌ی تو مخالفیم، اما قصد جنگ با تو را نداریم. ما اصلاً به دنیای شما کاری نداریم. آنچه که درباره‌ی من گمان می‌کنی، خیال باطلی است و هرچه که جاسوسانت درباره‌ی من و یارانم به تو گزارش می‌دهند، همگی دروغ است. اگر گمان کرده‌ای که ما در حال تهیه‌ی لشکری هستیم تا بر ضد حکومت تو شورش کنیم، اشتباه می‌کنی. اگر این نمایش را برای ترساندن ما برگزار کرده‌ای،



بدان که ما ترســی از
ســپاهیان تو نداریم و به فکر جنگ با
تو نیستیم!»

متوکل، پشــیمان از کار احمقانه و هزینه‌ی
زیــادی که صرف ایــن نمایش کرده بــود، از امام
عذرخواهــی کرد. امــام از آن تپه‌ی بلند پاییــن آمد و به همراه
یارانش راه خانه‌اش را در پیش گرفت. خلیفه شکســت خورده و
درمانــده و خوار و ذلیل بر بالای تپه ایســتاده بود و نود هزار
سپاهش را نگاه می‌کرد و نمی‌دانست به مردم و بزرگان شهر
چه بگوید. این نقشه، به جای آنکه امام را بترساند، باعث شده
بود تا ترسِ او از امام بیشتر شود.

به نام خدا

قصه هایی از امام هادی (ع)

۲

به روایت جعفر ابراهیمی (شاهد)
تصویرگر: بهاره اخوان

زخم فرزند



متوکل ـ خلیفه‌ی عباسی ـ مردی خوش‌گذران و ستمکار و حیله‌گر بود. او بازور و ستمگری بر مسلمانان حکومت می‌کرد. او قدرت و ثروت زیادی داشت، بااین‌حال، همیشه از امام هادی(ع) می‌ترسید، در ظاهر به آن حضرت احترام می‌گذاشت و خودش را دوستدار امام نشان می‌داد، ولی در دل، همیشه نگران بود.

خلیفه، جاسوسان زیادی داشت که شب و روز، خانه‌ی امام را زیر نظر داشتند. خبرهایی که به گوش او می‌رسید، نگران‌کننده بود، شنیده بود که مخالفان حکومت در خانه‌ی امام جمع می‌شوند و اسلحه تهیه می‌کنند تا در فرصتی مناسب بر ضد او و حکومتش قیام کنند.

متوکل گاهی به مأمورانش دستور می‌داد تا شبانه به خانه‌ی امام هادی(ع) هجوم ببرند و همه جای خانه‌اش را جست‌وجو کنند. برای چه؟ برای یافتن اسلحه



و یا پول‌هایی که ممکن بود در آینده صرف خریداری اسلحه بشود. مأمورها با آنکه هر بار، دست خالی پیش خلیفه بازمی‌گشتند، اما نگرانی او روز به روز بیشتر و بیشتر می‌شد.

روزی از روزها، زخم بدی در بدن متوکل پیدا شد. زخمی بزرگ که بسیار درد داشت. او ابتدا گمان می‌کرد که زخمش یک زخم معمولی است و به‌زودی خوب می‌شود اما هرچه زمان می‌گذشت، زخم او بزرگ‌تر می‌شد و دردش شدیدتر. هرچه حکیم و طبیب بزرگ در شهر بود، برای معالجه‌ی زخم او به کاخش آوردند. هرکدام از طبیبان چیزی گفتند و دارویی دادند، اما زخم خلیفه ـ با آن داروها ـ به جای آنکه خوب، شود، بدتر و بدتر شد. بعد از چند روز، درد بیشتر از پیش به سراغ خلیفه آمد، به‌طوری‌که آرامش و آسایش را از او گرفت. خلیفه شب‌ها از درد می‌نالید و نمی‌توانست بخوابد، مادر متوکل، خیلی نگران زخم فرزندش بود. او دست به دامن هر حکیم و داروسازی شده بود. دوروبر خلیفه پر بود از انواع

دارو؛ اما هیچ‌کدام از آن داروها اثری در بهتر شدن زخم نداشت.

مادر متوکل، زن خوبی بود، خداشناس و باایمان بود. او وقتی که دید هیچ حکیم و طبیبی نمی‌تواند زخم فرزندش را معالجه کند، به درگاه خدا پناه برد و شفای فرزندش را از خدا خواست و دست به نذرونیاز زد.

فتح‌بن‌خاقان ـ وزیر متوکل ـ پیشنهاد کرد که درباره‌ی معالجه‌ی زخم، با امام هادی(ع) مشورت کنند. خلیفه درحالی‌که از شدت درد به خود می‌پیچید، گفت: «مگر او طبیب است؟! آن همه طبیب و حکیم و داروساز نتوانستند زخم مرا معالجه کنند، آن وقت انتظار داری که او بتواند این کار را بکند؟»

فتح‌بن‌خاقان گفت: «امتحان کردنش که زیانی ندارد!»

خلیفه به ناچار قبول کرد و گفت: «باشد، این کار را بکنید و با او در این باره مشورت کنید!»

فتح‌بن‌خاقان، خود به خدمت امام هادی(ع) رفت و درباره‌ی زخم خلیفه با آن حضرت صحبت کرد.

امام چند سؤال درباره‌ی زخم خلیفه پرسید. فتح‌بن‌خاقان، مشخصات زخم را برای امام شرح داد و از آن حضرت خواست که برای دیدن زخم خلیفه، نزد او برود.

امام فرمود: «نیازی نیست که زخمش را ببینم. کاملاً فهمیدم چه نوع زخمی است. این زخم درد زیادی دارد، برای آنکه درد زخم از بین برود، باید به سفارش‌هایم خوب و درست عمل کنید، پس خوب گوش کن فتح‌بن‌خاقان!»

فتح‌بن‌خاقان گفت: «بفرمایید. سفارش‌هایتان را به خاطر می‌سپارم و موبه‌مو به آن عمل می‌کنیم!»

امام با گلاب و چند چیز دیگر، پمادی درست کرد و به فتح‌بن خاقان داد تا آن را روی زخم بگذارند و با پارچه روی زخم را ببندند.

فتح‌بن‌خاقان با خوشحالی از امام خداحافظی کرد و پیش خلیفه





آمد و گفت: «مژده بدهید که راه درمان زخم را پیدا کردم.»

مادر خلیفه خوشحال شد و گفت: «بنشین و بگو!»

فتح‌بن خاقان پمادی که امام به او داده بود، نشـــان داد. کســـانی که اطراف خلیفه ایســـتاده بودند، خنده‌شان گرفت و گفتند:«یعنی با این پماد زخم کهنه‌ی خلیفه خوب می‌شود؟»

فتح‌بن‌خاقان از خنده‌ی آنها ناراحت شد و گفت: «برای چه می‌خندید؟ دارویی را که فرزند رسول خدا ســـفارش کرده است، مسخره می‌کنید؟ من می‌دانم و ایمان دارم که او حرف بیهوده‌ای نمی‌زند و حتماً حکمتی در این دارو هســـت که ما از آن بی‌خبریم!»

مـــادر متوکل گفـــت: «آری، اگر خدا بخواهد، با این دارو شـــفا پیدا می‌کند!»

مادر خلیفه دســـتور داد تا پماد را روی زخم خلیفه بگذارند وبا پارچه‌ی تمیز زخم را ببندند. هنوز ســـاعتی نگذشته بود که زخم ســـر باز کرد و از هم شکافت. متوکل ناگهان احساس کرد که تمام درد و ناراحتی‌اش به یک باره از بین رفت و راحت شـــد. بلند شد، نشست و گفت: «عجب دارویی بود! مثل آبی که روی آتش بریزند و آتش خاموش شود، این دارو هم آتش درد مرا خاموش کرد!»

مادر متوکل خدا را شـــکر کرد و رفت تا نذرش را ادا کند، متوکل هم به زندگی عادی برگشـــت. او در مدتی که به آن زخم دردناک مبتلا شـــده بود، امام هادی(ع) را کاملاً از یاد برده بود، ولی وقتی با سفارش‌های امام حالش خوب

شـــد، دوباره شیطان وسوسه‌اش کرد که دســـت به آزار و اذیت آن حضرت بزند. از اطرافیان خود درباره‌ی امام پرســـید. یکی از کســـانی که پیش خلیفه بود، شروع به بدگویی از امام کرد و گفت: «شـــنیده‌ام که او در این روزها اموال زیادی جمع کرده و در حال تهیه‌ی اسلحه است، می‌خواهد بر ضد خلیفه قیام کند!»

خلیفه، فردای آن روز به «سعید حاجب» دستور داد تا با تعدادی مأمور، شبانه و بدون خبر به خانه‌ی امام برود و همه جای خانه‌اش را جست‌وجو کند و هرچه را یافت، نزد او بیاورد.

سعید حاجب که فرماندهی گروهی از مأموران خلیفه را به عهده داشت، شبانه بـــا چند مأمور به‌طرف خانـــه‌ی امام رفت. او بدون آنکه از امـــام، اجازه‌ی ورود بگیرد، نردبانی گذاشـــت و از آن بالا رفت و وارد حیاط خانه‌ی امام شد. وقتی که می‌خواست وارد خانه شود، ناگهان صدای امام را شنید که فرمود: «سعید! مواظب باش، هوا تاریک است، صبر کن تا شمعی برایت بیاورند!»

یکی از خدمتکاران امام، شمعی برای سعید آورد. او شمع را گرفت و وارد اتاقی شـــد که امام در آنجا بود. ســـعید متوجه شـــد که امام، روی حصیری، رو به قبله نشســـته و در حال عبادت اســـت. او از امام خجالت کشید و سر به زیر انداخت و عذرخواهی کرد و گفت: «مرا ببخشید! من مأموریت دارم و مجبورم که خانه‌ی شما را بگردم، گویا باز هم کســـی به خلیفه خبر داده است که شما در خانه‌تان، اسلحه و پول فراوان جمع کرده‌اید!»

امام فرمود: «بگردید و هرچه را یافتید برای خلیفه ببرید!»

آن شـــب، مأمورهای خلیفه هرچه خانه‌ی امام را گشتند، چیزی پیدا نکردند جز یک شمشـــیر کهنه که غلافی چرمی داشت و دو









کیسه‌ی پر از سکه. آن کیسه‌های سکه و شمشیر را نزد خلیفه بردند. وقتی چشم خلیفه به آن دو کیسه‌ی پر از سکه افتاد، با تعجب متوجه شد که مُهر مادرش بر روی یکی از کیسه‌هاست و کیسه هنوز باز نشده است. دستور داد مادرش را بیاورند. متوکل از او توضیح خواست. مادر خلیفه گفت: «وقتی تو به آن زخم دردناک مبتلا شدی، من نذر کردم که اگر خداوند تو را شفا بدهد، این کیسه‌ی پر از سکه‌های زر را برای فرزند رسول خدا بفرستم، تا بین مستمندان تقسیم کند. خودت می‌بینی که مُهر من بر آن است و کیسه هنوز باز نشده است. آن یکی هم لابد مال خودش است!»

متوکل در کیسه‌ی دیگر را باز کرد و دید چهارصد دینار در آن است. او مدتی در سکوت با خود فکر کرد و ازکرده‌ی خویش به شدت پشیمان شد، امام با راهنمایی‌های خود باعث شده بود تا زخم او خوب شود و او از درد آن زخم خلاص شود. او به جای آنکه از آن حضرت تشکر کند و دل او را به دست آورد، باعث آزارش شده بود.

مادر متوکل پرسید: «در چه فکری هستی؟»

متوکل گفت: «در فکر خطاهایم، باز هم به حرف مشاوران احمق خود گوش کردم و دست به کار خطایی زدم. نباید چنین کاری را می‌کردم. به جای تشکر، او را از خودم رنجاندم!»

مادر متوکل، آهی کشید و گفت: «همین که متوجه خطایت شده‌ای، خوب است. حال که از کار خود پشیمانی، از فرزند رسول خدا عذرخواهی کن. او مهربان است و

خطایت را می‌بخشد!»

متوکل سری تکان داد و گفت: «هر بار که تصمیم می‌گیرم دست به کارهای احمقانه و نسنجیده نزنم، باز اطرافیانم وسوسه‌ام می‌کنند و...»

متوکل حرفش را ادامه نداد. به مادرش گفت: «مادر، تو را هم با این خطای احمقانه به زحمت انداختم.»

خلیفه پس از رفتن مادرش، سعید حاجب را فرا خواند. یک کیسه‌ی پر از سکه‌های زر، با مُهر خلیفه، بر آن کیسه‌ها افزود و به دست سعید حاجب داد و گفت: «این کیسه‌های سکه را و آن شمشیر را به خانه‌ی فرزند رسول خدا ببر و از او عذرخواهی کن!»

سعید حاجب به فرمان خلیفه، آن کیسه‌های زر و شمشیر را به خدمت امام برد و گفت: «ای فرزند رسول خدا، مرا ببخشید که بی‌اجازه وارد خانه‌تان شدم، خلیفه از من خواست که از طرف او هم از شما عذرخواهی کنم!»

امام لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس فرمود: «ستمگران، به‌زودی خواهند دانست که چه سرانجامی دارند![1]»

---

۱. بخشی از آخرین آیه‌ی سوره‌ی الشعرا: و سَیَعْلَمُ الّذین ظَلَموا اَیَّ مُنْقَلَبٍ یَنْقَلِبون.



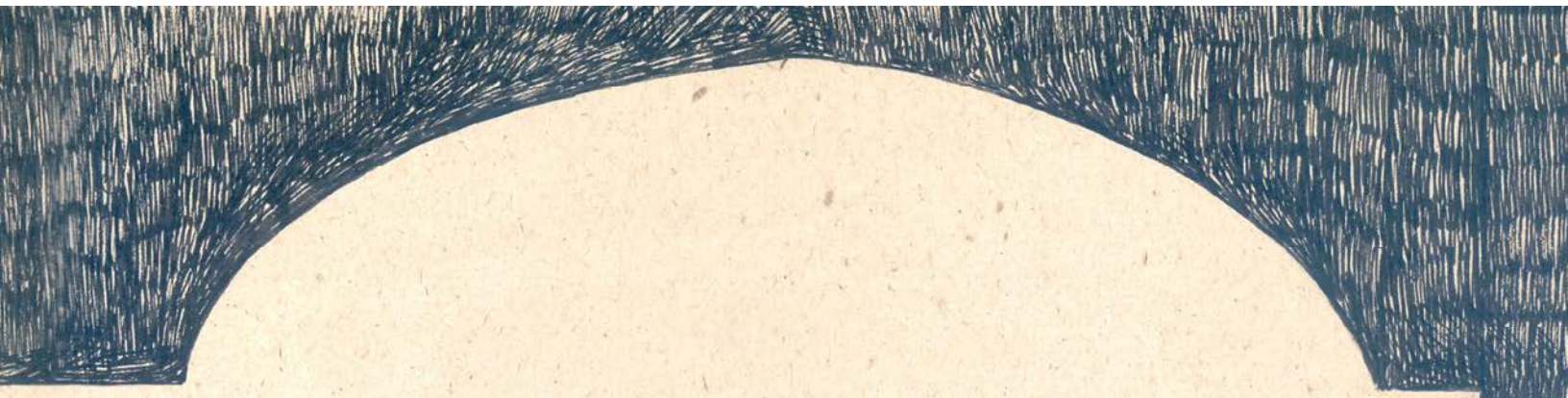
به نام خدا

قصه هایی از امام هادی (ع)

۳

به روایت جعفر ابراهیمی (شاهد)
تصویرگر: بهاره اخوان

زن دروغ گو



در زمان متوکل ـ خلیفه‌ی عباسی ـ زن جوانی زندگی می‌کرد که هرجا می‌نشست می‌گفت: «من زینب هستم. دختر فاطمه.» هرکس که این حرف را از آن زن می‌شنید، می‌خندید و او را مسخره می‌کرد. بعضی‌ها هم می‌گفتند: «او یا شوخی می‌کند و یا اینکه دیوانه است!»

آن زن جوان نه دیوانه بود و نه شوخی می‌کرد، بلکه به هرکسی می‌رسید، بسیار جدی ادعا می‌کرد که: «من زینب هستم. دختر فاطمه فرزند رسول خدا.» آن زن کم‌کم در شهر معروف شد و ادعای او حتی به گوش متوکل عباسی هم رسید. متوکل دستور داد بروند و آن زن را دستگیر کرده و پیش او بیاورند.

زن جوان بی‌آنکه کوچک‌ترین ترسی به خود راه بدهد و یا از ادعای خود پشیمان شود، به همراه مأموران راه افتاد. او در بین راه، پی‌درپی می‌گفت: «وای بر شما که به دختر حضرت فاطمه این‌طور بی‌احترامی می‌کنید. آیا از خدا نمی‌ترسید؟»

مأموران به حرف‌های او می‌خندیدند و حرفی نمی‌زدند. بالاخره او را پیش متوکل بردند. آن روز تعدادی از بزرگان و ریش سپیدان قبیله‌های مختلف هم پیش متوکل بودند. متوکل وقتی چشمش به آن زن افتاد، پرسید: «آیا تو همان زنی هستی که ادعا می‌کنی زینب هستی؟ دختر فاطمه فرزند رسول خدا؟!»

زن با خون‌سردی گفت: «آری، خودم هستم، ولی حرف من ادعا نیست، بلکه من واقعاً زینب هستم!»

متوکل از حرف‌های آن زن به خنده افتاد. ولی جلوی خنده‌ی خود را گرفت و بعد به او دستور داد تا جلوتر برود. آن زن سرش را بالا گرفت و بدون هیچ ترسی جلوتر رفت و در برابر متوکل ایستاد.

متوکل گفت: «ای زن، چرا چنین حرفی می‌زنی؟ مگر عقلت را از دست داده‌ای؟ ادعای دروغ تو، آن‌قدر بیهوده است که هر بچه‌ای می‌تواند بفهمد که تو یک زن دروغ‌گو هستی!»







زن گفت: «بسیار خوب، پس ثابت کنید که من دروغ می‌گویم. دلیل محکمی بیاورید که ثابت کند من دروغ می‌گویم و زینب نیستم!»

متوکل گفت: «ای زن دروغ‌گو، برای ثابت کردن دروغ تو، دلیلی لازم نیست. مگر تو نمی‌دانی و خبر نداری که از زمان زندگی زینب، دختر فاطمه، سال‌های زیادی گذشته است؟»

زن با خون‌سردی گفت: «چرا نمی‌دانم! خیلی هم خوب می‌دانم!»

متوکل گفت: «پس چطور ممکن است که تو زینب، دختر فاطمه باشی، درحالی‌که خودت هم قبول می‌کنی که سال‌های سال از زمان زندگی زینب گذشته است. تو یک زن جوان هستی، پس چگونه امکان دارد که تو از آن زمان تا به حال زنده مانده باشی و این‌طور جوان؟!»

زن، لحظه‌ی کوتاهی فکر کرد و بعد گفت: «می‌دانستم که ممکن است از جوان بودن من تعجب کنید؛ حق هم دارید که تعجب کنید؛ ولی من دلیل جوان بودنم را برای شما و دیگران می‌گویم تا باور کنید که من واقعاً زینبم!»

متوکل با تعجب پرسید: «بگو چه دلیلی برای جوان ماندنت داری؟!»

زن گفت: «زمانی که من دختربچه بودم، جدم رسول خدا بر سر من دست کشید و دعا کرد و از خدا خواست تا مرا در هر چهل سال به چهل سال، به زمان جوانی‌ام برگرداند. با دعای رسول خدا، من هر چهل سال به چهل سال، دوباره جوان می‌شوم و هیچ‌وقت سن پیری را نمی‌بینم! حالا دلیل جوان بودن مرا دانستید؟»

متوکل از حرف‌های آن زن دروغ‌گو خشمگین شد. رو کرد به بزرگان و ریش سپیدانی که دوروبرش نشسته بودند و از آنها پرسید: «شما درباره‌ی دروغ‌های این زن حرفی بزنید!»

یکی از آن ریش سپیدان گفت: «او زنی دروغ‌گوست و دروغ

می‌گوید!»

دیگری گفت: «او برای آنکه ادعای دروغین خود را راست نشان دهد، دروغ بزرگ‌تری می‌گوید. وقتی دروغ اول گفته شود، دروغ‌های دیگر نیز به دنبال دروغ اول خواهد آمد!»

زن با نگاهی خشـــمگین به‌ســـوی آن پیرمرد برگشت و گفت: «تو که مرا دروغ‌گو می‌دانی، آیا دلیلی برای دروغ بودن حرف‌های من داری؟»

دیگری گفت: «تو دروغ می‌گویی، چون زینب، دختر فاطمه در فلان ســـال از دنیا رفته است و همه‌ی مردم این را می‌دانند!»

متوکل رو به زن کرد و گفت: «حالا چه می‌گویی؟ باز هم ادعا می‌کنی که زینبی؟»

زن گفت: «آری، من زینب هســـتم و ایـــن پیرمردها دروغ می‌گویند. من به فرمان خداوند، سال‌های سال از چشم مردم پنهان بودم و کسی مرا نمی‌دید. کســـی از حال و روز من خبر نداشت، تا اینکه در این روزگار، به فرمان خداوند متعال ظاهر شدم!»

متوکل با خشـــم گفت: «ای زن لجباز، چرا این دروغ‌های بزرگ را از خود می‌بافی، آیا نمی‌ترســـی که به خاطر این ادعای دروغ و دروغ‌های دیگرت، تو را به دست جلاد بسپارم تا سر از بدنت جدا کنند؟!»

زن گفـــت: «شـــما می‌توانید و حق داریـــد که چنین فرمانی صادر کنید، ولی به شـــرطی که اول ثابت کنید که من دروغ می‌گویم!»





یکـــی از پیرمردهایی که در آن جمع بود، گفت: «ای خلیفه، ما هرچه بگوییم، او حرف‌های پیشـــین خود را تکرار خواهد کرد. ما باید با یک دلیل محکم ثابت کنیم که او یک زن دروغ‌گوســـت ولی این کار از دســـت ما برنمی‌آید. ما حریف او نمی‌شویم!»

متوکل پرسید: «پس چه کنیم؟ چاره چیست؟»

آن پیرمرد گفت: «چاره‌ی این کار آسان است. دستور بدهید کسی به دنبال ابن‌الرضا برود و او را به اینجا دعوت کند!»

منظـــور آن پیرمرد از ابن‌الرضا، حضرت امام هادی(ع) بود. متوکل گفت: «فکر خوبی اســـت. من هم فکر می‌کنم که این مشکل فقط به دست او حل می‌شود!»

متوکل دســـتور داد شـــخصی به خانه‌ی امام برود و او را به آنجا دعوت کند. حضرت امام هادی(ع) آمد. متوکل آن زن را به امام نشان داد و آنچه را که پیش از آن، بین او و اطرافیانش و آن زن گذشته بود، برای امام تعریف کرد و پرسید: «نظر شما در این باره چیست؟»

امام فرمود: «موضوع کاملاً روشن است. این زن، یک دروغ‌گوست، چون حضرت زینب ـ که سلام خداوند بر او باد ـ در فلان سال از دنیا رفته است!»

متوکل گفت: «ما نیز این موضوع را به او گفتیم، ولی او زیر بار نمی‌رود و همچنان بر سر ادعای دروغین خویش باقی مانده است. دلیلی محکم بیاورید تا این زن دروغ‌گو از ادعای خویش دست بردارد و دروغش بر همگان آشکار شود!»

امام لحظه‌ای به فکر فرو رفت و ســـپس فرمود: «این زن را در جایگاه شیرهای درنده بیندازید. اگر راست‌گو باشد، شیرها او را نمی‌خورند. زیرا گوشت فرزندان فاطمه بر حیوانات درنده حرام است!»

متوکل با این حرف امام، شادمان شد. رو کرد به



آن زن و گفت: «حالا چه می‌گویی؟ آیا حاضری وارد جایگاه شیرهای درنده بشوی؟»

زن که خیلی ترسیده بود، گفت: «او می‌خواهد مرا به کشتن بدهد!»

امام فرمود: «در این جمع، افرادی از فرزندان فاطمه هم حضور دارند. هرکدام را که می‌خواهی، انتخاب کن تا به جایگاه شیرها برود. آن وقت خواهی دید که حرف من درست است یا نه!»

آن زن گفت: «اگر راســـت می‌گویی، چرا خودت وارد جایگاه شیرها نمی‌شوی و از دیگران می‌خواهی که این کار را بکنند؟!»

متـــوکل که در دل با امام هادی(ع) دشـــمنی داشـــت، از این حرف زن اســـتقبال کرد و رو به امام گفت: «این زن راست می‌گوید. چرا خودتان پیش شیرها نمی‌روید تا به او ثابت کنید که دروغ‌گوست؟!»

امام فرمود: «باشد، اگر شما این را می‌خواهید، من خودم وارد جایگاه شیرهای درنده می‌شوم!»



امام به همـــراه متوکل و اطرافیانش و آن زن به‌طرف جایگاه شـــیرها حرکت کردند. شـــیرها در جایی بســـیار گود و عمیق نگه داشـــته می‌شدند. جایی که شـــیرها هرچه جست می‌زدند، نمی‌توانســـتند از آنجا خارج شوند. نردبان بلندی آوردند و امام از نردبان پایین رفت و کنار شیرها رسید. حاضران با تعجب دیدند که شیرها رام و ساکت کنار امام نشستند و سرشان را کنار پای آن حضرت بر زمین گذاشـــتند. امام نیز با محبت دســـت بر سر و یال شیرها می‌کشید و آنها را نوازش می‌کرد.

یکـــی از نزدیکان متوکل



در گوش او گفت: «زود بگویید او را از جایگاه شـــیرها بیرون بیاورند. اگر او بیشتر در کنار شـــیرها بماند، مردم، بیشـــتر به قدرت او و بر حق بودن راه او پی می‌برند و این به نفع شما نیست!»

متوکل دستور داد تا کمک کنند و امام را بالا بیاورند. امام از نردبان بالا آمد و به آن زن گفت: «حالا اگر تو ادعا می‌کنی که فرزند فاطمه هســـتی، بیا و پیش شیرها برو!»

زن که داشـــت از شدت ترس می‌لرزید، شروع به گریه کرد و گفت: «مرا ببخشید. من یک زن دروغ‌گویم. من دختر مردی فقیرم. فقر و تنگ‌دستی زیاد باعث شد که من چنین ادعایی بکنم تا شاید به مال دنیا برسم!»

متوکل می‌خواســـت دســـتور دهد که آن زن را در جایگاه شـــیرها بیندازند، ولی کســـانی که آنجا بودند، دلشـــان برای آن زن سوخت و از متوکل خواستند که او را ببخشد. متوکل قبول کرد و او را بخشید.

به نام خدا

قصه هایی از امام هادی (ع)

۴

به روایت جعفر ابراهیمی (شاهد)
تصویر گر: بهاره اخوان

نگین گران بها



امام هادی(ع) همیشه مهربان بود. همسایه‌هایش را دوست داشت. به یک‌یک آنها سر می‌زد و حال و احوالشان را می‌پرسید. اگر کسی مشکلی پیدا می‌کرد، امام به یاری او می‌رفت و مشکلش را حل می‌کرد.

در همسایگی امام هادی(ع) مردی زندگی می‌کرد به نام یونس. مردم، او را یونس نقاش صدا می‌زدند، چون کار او نقاشی و نقش‌انداختن به روی سنگ‌های گران‌بها و کنده‌کاری روی سنگ بود.

یونس نقاش، مرد خوب و باایمانی بود. امام هادی(ع) را خیلی دوست داشت. او گاهی به خانه‌ی امام می‌رفت و حال و احوال امام را می‌پرسید. او خیلی دوست داشت که در خانه‌ی امام خدمت کند و بعضی از کارهای آن حضرت را انجام دهد. او خدمت کردن به امام را

به راستی دوست داشت.

امام هادی(ع) نیز یونس نقاش را دوســـت داشت. از دیدن او خوشحال می‌شد. یونس نقاش روی خوش و خندانی داشت. وقتی وارد جایی می‌شد، با خودش شادی و خوشی می‌آورد؛ اما یک روز، وقتی وارد خانه‌ی امام شد، نه تنها خوشحال و خندان نبود، بلکه خیلی هم غمگین و ناراحت بود. رنگ‌پریده به نظر می‌رسید. معلوم بود که اتفاق بدی برای او روی داده اســـت که او آن‌طور غمگین و ناراحت است. امام تا آن روز، یونس نقاش را غمگین و ناراحت ندیده بود.

یونس نقاش، آن روز وقتی وارد خانه‌ی امام شد با صدایی گرفته و غمگین سلام کرد. امام جواب سلام او را داد و از او خواست تا بنشیند. یونس نقاش درحالی‌که چشم‌هایش از غم بزرگی حکایت داشت، نگاهی به امام کرد و نشست. امام پرسید: «چه شده یونس؟ چرا این‌طور غمگین و گرفته‌ای؟ آیا اتفاقی برایت افتاده است؟!»

یونس آهی کشید و گفت: «آقای من! امروز آمده‌ام پیش شما وصیت کنم!»

امام فرمود: «خیر است اگر خدا بخواهد!»

یونس نقاش گفت: «از شـــما خواهش می‌کنم که بعد از مرگ من، مواظب خانواده‌ام باشـــید. نگذارید آنها عذاب بکشند و غصه بخورند!»

امام با تعجب پرســـید: «آخر بگو ببینم چه شده اســـت؟ داری کم‌کم مرا هم نگران می‌کنی؟ چه مشکلی برایت پیش آمده است؟!»



یونس نقاش گفت: «مشکلی خیلی بزرگ. مشکلی که ممکن است جانم را با این مشکل از دست بدهم!»

امام با مهربانی دست بر شانه‌ی یونس نقاش گذاشت و فرمود: «نگران نباش. هیچ مشکلی نیست که به‌خاطر آن، این همه غمگین و ناراحت باشی. با توکل به خدای بخشنده و مهربان هر مشکلی حل می‌شود!»

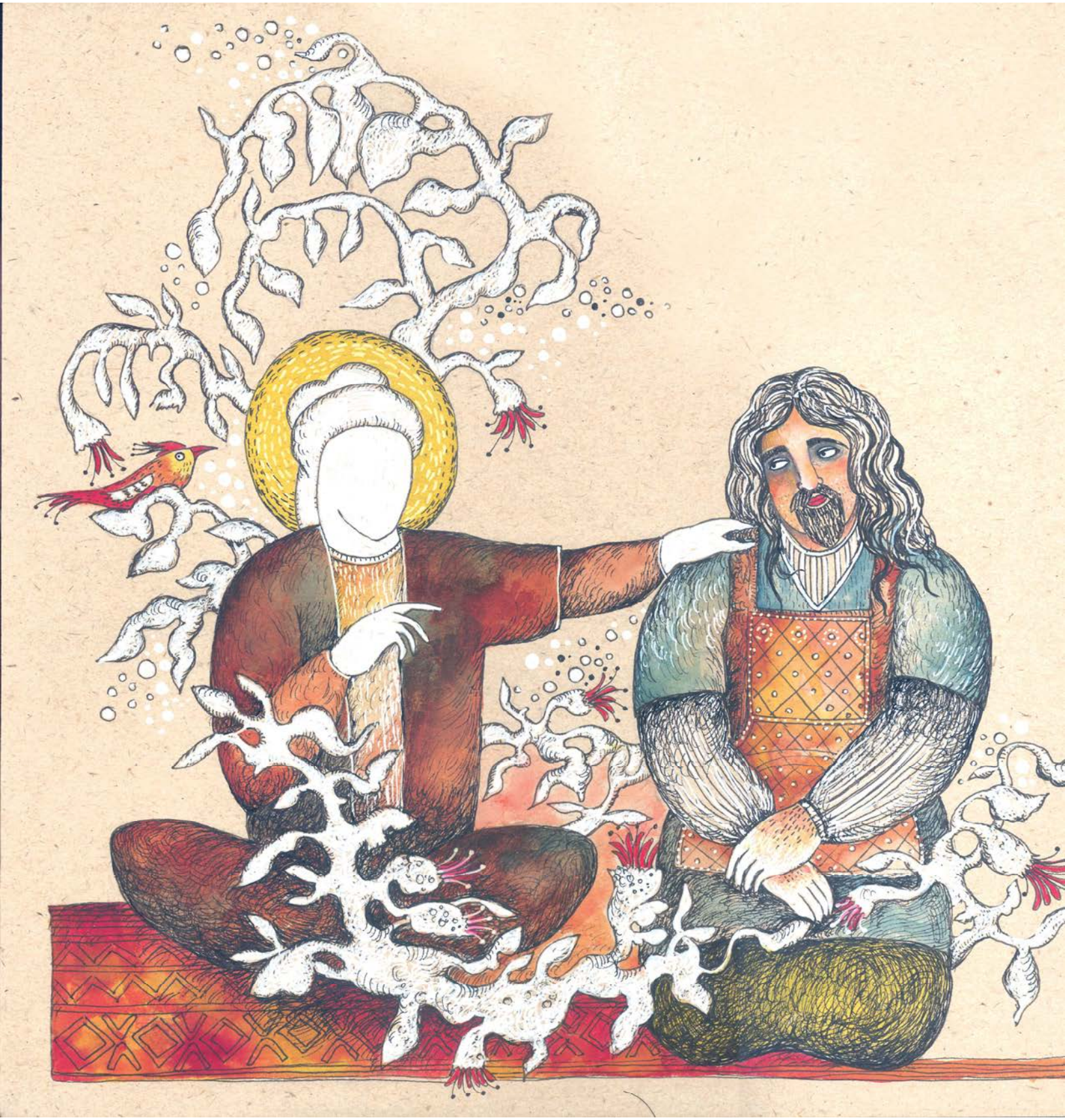
امام دستور داد تا از مهمانش پذیرایی کنند. یونس با حرف‌های امام کمی آرام‌تر شد. وقتی امام، دست بر شانه‌ی او گذاشت و دل‌داری‌اش داد، او احساس کرد که بار سنگینی از روی شانه‌اش برداشته شد. غم و غصه‌اش کمتر شد. در دلش گفت: «به راستی که یاد خداوند به آدم آرامش می‌دهد!»

امام وقتی دید که یونس نقاش کمی آرام‌تر شده است، فرمود: «حالا بگو ببینم چه شده است و آن مشکل خیلی بزرگی که می‌گویی، چیست؟!»

یونس نقاش گفت: «آقای من! زندگی‌ام در خطر است. ترس من از موسی‌بن‌بغاست. او را که می‌شناسید. یکی از بزرگان و نزدیکان خلیفه است. مردی است ستمگر و بی‌رحم. او فردا مرا خواهد کشت!»

امام با تعجب پرسید: «برای چه؟ مگر چه جرمی از تو سر زده است. موسی‌بن‌بغا چه کار به کار تو دارد؟!»

یونس نقاش گفت: «هیچ جرمی از من سر نزده است. ولی ای‌کاش جرمی از من سر زده بود. در آن صورت می‌گفتم به خاطر جرمی که از من سر زده است، باید کشته شوم ولی حالا بدون هیچ جرم و گناهی باید کشته شوم!»



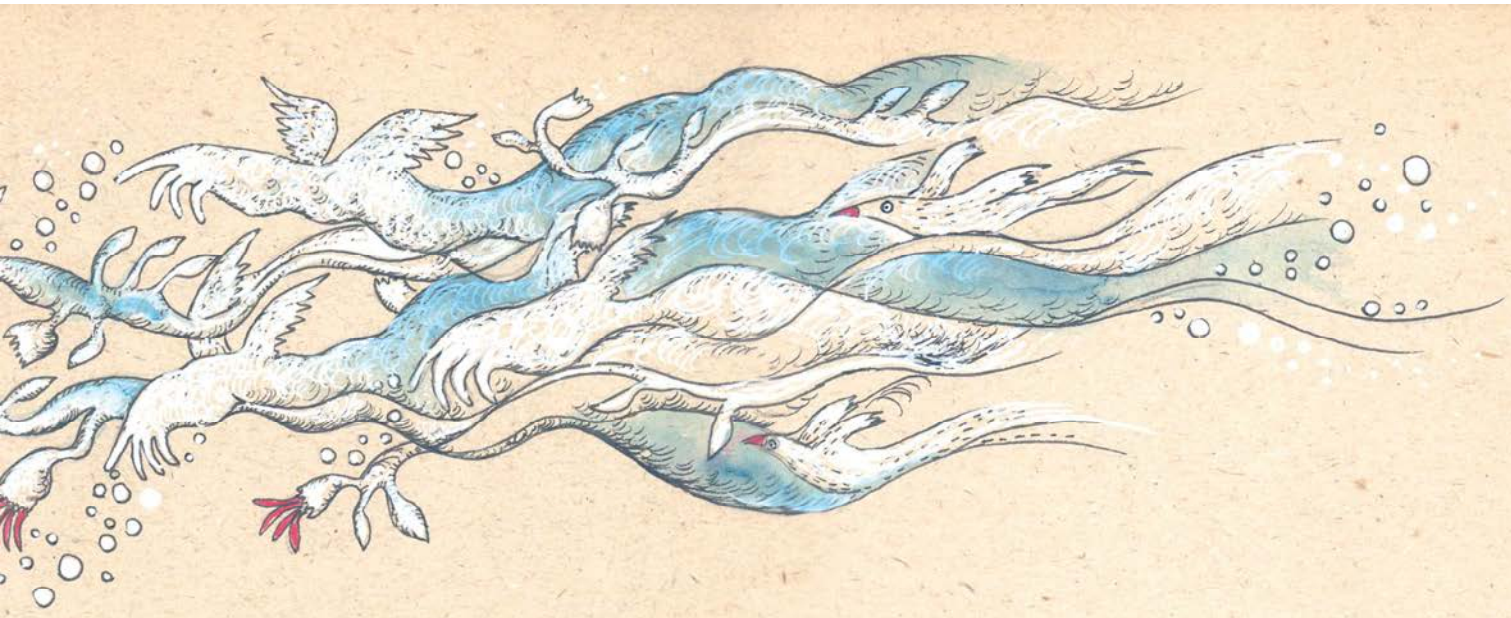




امام فرمود: «آرام باش مرد! بهتر است همه‌چیز را به‌طور روشن و از اول تا آخر برایم تعریف کنی، تا ببینم چاره‌ی مشکل تو چیست!»

یونس نقاش آه سردی کشید و گفت: «دو روز پیش مأموری به کارگاهم آمد و مرا پیش موسی‌بن‌بغا برد. من از همان اول نگران بودم. نمی‌دانستم او چه کاری با من دارد. وقتی پیش او رفتم، او نگین گران‌بهایی را در دست من گذاشت و گفت: «این نگین را می‌خواهم به دختر کوچکم هدیه کنم. اگر نقش زیبایی روی آن بیندازی، دستمزد خوبی به تو خواهم داد. این نگین خیلی‌خیلی گران‌بهاست، اگر صدمه‌ای به آن بزنی و یا آن را بشکنی، دستور خواهم داد هزار تازیانه بر تو بزنند و تو را بکشند!» من نگین را با خودم آوردم و مشغول به کار شدم. اما از بخت بد من، دیشب به هنگام کار، ناگهان آن نگین گران‌بها از وسط شکست و به دو نیم کاملاً مساوی تقسیم شد. حالا نمی‌دانم چه کار کنم و چه جوابی به موسی‌بن‌بغا بدهم. نه می‌توانم آن را طوری به هم بچسبانم که ترک آن آشکار نباشد و نه می‌توانم بهانه‌ای برای شکستن آن بیاورم. آن مرد ستمگر حتماً مرا زیر تازیانه خواهد کشت. قوی‌ترین آدم هم نمی‌تواند زیر هزار ضربه‌ی تازیانه زنده بماند، چه رسد به من که با همان صد ضربه‌ی اول جانم را از دست می‌دهم و می‌میرم و بچه‌هایم یتیم می‌شوند!»

وقتی حرف‌های یونس نقاش تمام شد، امام لحظه‌ای به فکر فرو رفت.



یونـــس نقاش با نگرانی منتظر بود تا ببیند امام در این باره چه می‌فرماید. امام وقتی نگرانی او را دید، لبخندی با مهربانی بر لب آورد و فرمود: «همین؟ برای این موضوع این‌قدر ناراحت و غمگینی؟»

یونس نقاش با تعجب گفت: «آقای من، چطور ناراحت نباشم؟»

امام فرمود: «توکل به خدا کن. خداوند یاری‌ات خواهد کرد. تو نه تنها کشته نخواهی شد و تازیانه نخواهی خورد، بلکه دستمزد خوبی هم بابت کار خود خواهی گرفت!»

یونس نقاش با تعجب بیشـــتری پرسید: «دستمزد خوب؟! به خاطر شکســـتن آن نگین گران‌قیمت؟ من هیچ دســـتمزدی نمی‌خواهم. من نگران این هســـتم که آن مرد ستمگر به گفته‌ی خود عمل کند و مرا بکشد و بچه‌هایم یتیم بشوند!»

امام باز هم او را دل‌داری داد و فرمود: «با توکل به خدا به خانه‌ات بازگرد. فردا تو را خواهم دید!»

یونس نقاش که از دل‌داری‌های امام، کمی آرام گرفته بود. به خانه برگشت، ولی همچنان می‌ترسید.

فردای آن روز امام هادی(ع) در خانه نشسته بود که ناگهان دید یونس نقاش از در وارد شد و با روی خوش و خندان سلام کرد. امام جواب سلام او را داد و فرمود: «می‌بینم که خوشحالی یونس؟ چه شده است؟»

یونس با شادی لبخند زد و آمد و نشست. امام فرمود: «حالا بگو ببینم چه پیش آمد و کار نگین گران‌بهای موسی‌بن‌بغا به کجا کشید؟»





یونس گفت: «دعای شما بود که مرا از مرگ حتمی نجات داد. امروز در کارگاهم نشسته بودم و زانوی غم به بغل گرفته بودم که ناگهان دیدم مأموری از طرف موسی‌بن‌بغا آمد و گفت: «موسی‌بن‌بغا، تو را به نزد خود فرا خوانده است!» ترس همه‌ی وجودم را پر کرد. می‌دانستم که او می‌خواهد نتیجه‌ی کار نگین گران‌بهایش را از من بپرسد. با ترس‌ولرز پیش او رفتم. او تا مرا دید، گفت: «یونس نقاش، آیا می‌دانی برای چه تو را به نزد خـــود فرا خوانده‌ام؟»گفتم: « نه، نمی‌دانم، لابد می‌خواهید بدانید که نقش روی نگین آماده شـــده است یا نه!» ولی او خندید و گفت: «نه! راستش را بخواهی، مشکلی برایم پیش آمده است که فقط تو می‌توانی آن را حل کنی!»

با تعجب پرسیدم: «چه مشـــکلی؟» و او گفت: «دختر دیگرم از قضیه‌ی آن نگین باخبر شده و از دست من ناراحت است. او از من درخواست کرده که برای او نیز نگینی درست مثل آن نگین سفارش بدهم. اما من نگینی مثل آن نگین ندارم. بگو ببینم، آیا می‌توانی آن نگین را از وســـط به دو نیم کاملاً مساوی تقسیم کنی؟»

وقتی حرف او را شـــنیدم، در دل خدا را شـــکر کردم و با خوشـــحالی گفتم: «آری می‌توانم!» موســـی‌بن‌بغا هم خیلی خوشحال شـــد و گفت: «اگر بتوانی آن نگین را طوری از وسط به دو نیم کنی، هر دو نیمه مثل هم و اندازه‌ی هم باشند، دستمزدت را دو برابر خواهم داد!»

« دوباره خدا را در دل شـــکر کردم، چـــون آن نگین قیمتی، بدون آنکه من خواســـته باشم، موقع کار از وســـط شکسته بود و درست به دو نیم مساوی تقسیم شده بود! »

یونـــس نقاش لبخندی از روی خوشـــحالی بر لـــب آورد و گفت: «خلاصه، با

خوشـــحالی از آنجا آمدم و موضوع را به خانواده‌ام خبر دادم تا از نگرانی درآیند. بعد هم به خدمت شما رسیدم تا آنچه را که برایم پیش آمده بود، برایتان بازگو کنم و از شـــما تشـــکر کنم. من می‌دانم که دعای شما بود که



مرا از آن بدبختـــی بزرگ نجات داد. خداوند با دعاهای شـــما، آن فکر را در سر موسی‌بن‌بغا انداخت و من از هر غم و غصه‌ای آزاد شدم. به راستی که شما پیشوای مؤمنان هستید!»

امام هم لبخندی بر لب آورد و فرمود: «پس دانســـتی که وقتی چنین مشکلاتی پیش می‌آید، باید به خداوند بخشنده و مهربان توکل کنی؟»

یونس نقاش گفت: «آری دانستم ای آقای من و ای مولای من!»

به نام خدا

قصه هایی از امام هادی (ع)

۵

به روایت جعفر ابراهیمی (شاهد)
تصویرگر: بهاره اخوان

طلبکار



مردی از اهل کوفه، مشـــکل بزرگی داشـــت که از حل آن مشکل، ناتوان بود. مشـــکل آن مرد، این بود که مبلغ بسیار زیادی به مردم بدهکار بود و تهیه‌ی چنین پولی از عهده‌ی او خارج بود. او در گذشته مرد ثروتمندی بود. مشکلی در کار و زندگی‌اش پیش آمد و او همه‌ی دارایی‌اش را از دســـت داد و مبلغ بســـیار زیادی هم بدهکار شد. طلبکارها هر روز به سراغش می‌آمدند و طلبشـــان را از او می‌خواســـتند، اما او پولی نداشت تا به آنها بدهد و نمی‌دانســـت چه کند. درمانده و ناامید به هر دری می‌زد، اما کارش جور در نمی‌آمد. نمی‌دانست چگونه طلبِ طلبکارها را بدهد. او مردی مؤمن و درستکار بود. آبرویش در خطر بود. یک روز یکی از دوســـتانش پیشنهاد کرد که به خدمت امام هادی علیه‌السلام برود و مشـــکل خود را با آن حضرت در میان بگذارد. دوست آن مرد گفت: «امام حتماً کمکت می‌کند و قسمتی از مشکلت را حل می‌کند.»

آن مرد، راهِ ســـفر پیش گرفت و بالاخـــره با پرس‌وجوی زیاد توانست خانه‌ی امام هادی(ع) را پیدا کند و به خدمت آن حضرت برســـد. امام وقتی آن مرد را دید، فرمود: «خوش‌آمدی برادر! چرا این‌طور غمگین و نگرانی؟ چه مشکلی داری؟!»

مرد کوفی گفت: «من مردی کوفی هستم و





از دوستداران امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام و پیروان فرزندان اویم. من زمانی زندگی خوبی داشـــتم، اما ناگهان زندگی روی خوش خود را از من برگرداند و من همه‌ی دارایی‌ام را از دســـت دادم. حالا بدهی‌های زیادی به مردم دارم. هر روز طلبکارها به در خانه‌ام می‌آیند و طلبشان را می‌خواهند و من هیچ ندارم تا به آنها بدهم، من آدم آبرومندی هستم ولی حالا نزدیک است که آبرویم پیش

مردم برود. مولای من، به خدمت شما آمده‌ام تا دعایی در حق من بکنید و از خدا بخواهید که مشکل مرا حل کند. من با هزار امید و آرزو به خدمت شما آمده‌ام!»

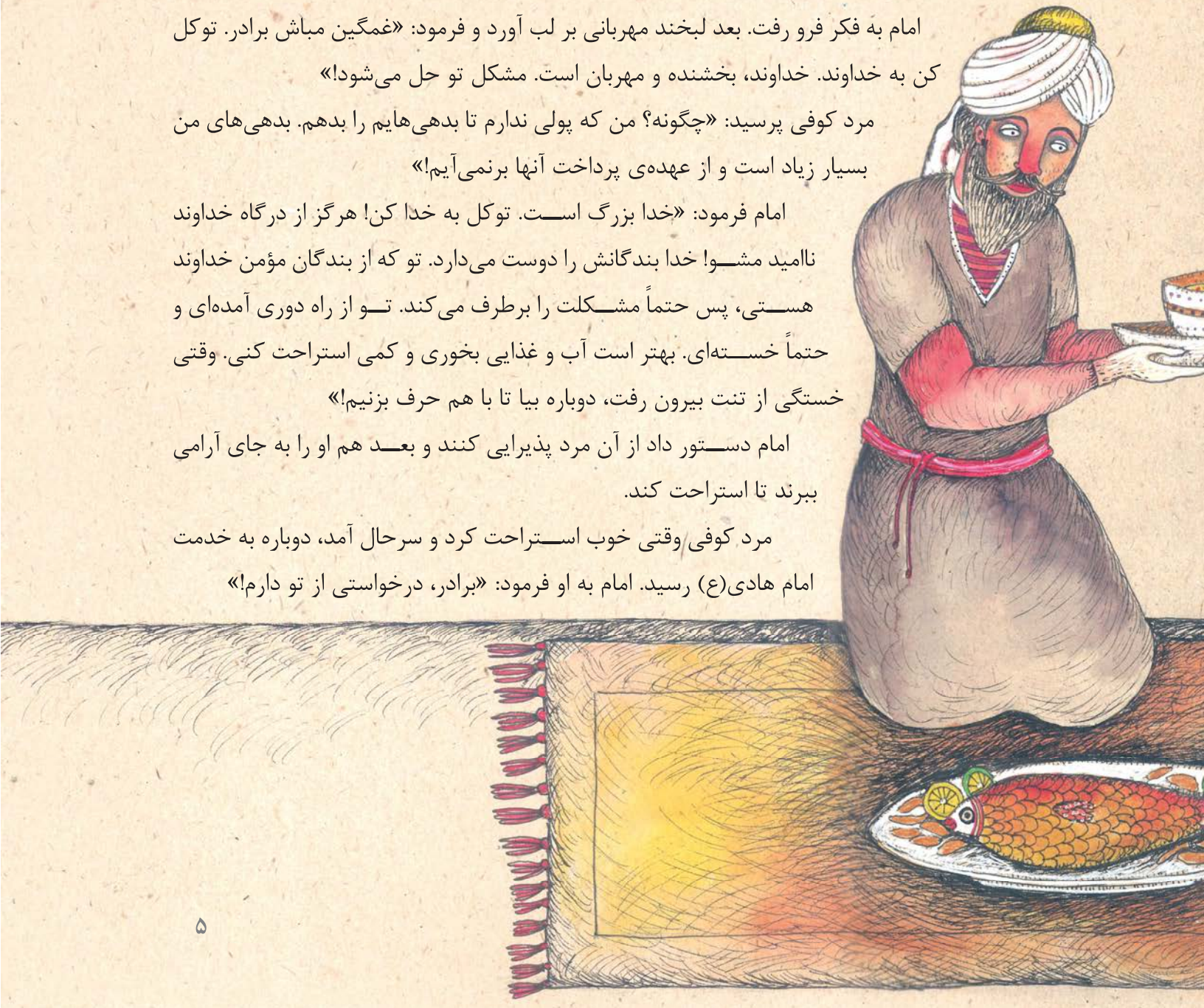
امام به فکر فرو رفت. بعد لبخند مهربانی بر لب آورد و فرمود: «غمگین مباش برادر. توکل کن به خداوند. خداوند، بخشنده و مهربان است. مشکل تو حل می‌شود!»

مرد کوفی پرسید: «چگونه؟ من که پولی ندارم تا بدهی‌هایم را بدهم. بدهی‌های من بسیار زیاد است و از عهده‌ی پرداخت آنها برنمی‌آیم!»

امام فرمود: «خدا بزرگ است. توکل به خدا کن! هرگز از درگاه خداوند ناامید مشو! خدا بندگانش را دوست می‌دارد. تو که از بندگان مؤمن خداوند هستی، پس حتماً مشکلت را برطرف می‌کند. تو از راه دوری آمده‌ای و حتماً خسته‌ای. بهتر است آب و غذایی بخوری و کمی استراحت کنی. وقتی خستگی از تنت بیرون رفت، دوباره بیا تا با هم حرف بزنیم!»

امام دستور داد از آن مرد پذیرایی کنند و بعد هم او را به جای آرامی ببرند تا استراحت کند.

مرد کوفی وقتی خوب استراحت کرد و سرحال آمد، دوباره به خدمت امام هادی(ع) رسید. امام به او فرمود: «برادر، درخواستی از تو دارم!»





مرد کوفی با تعجب پرسید:

«چه درخواستی مولای من؟»

امام فرمود: «درخواست من، این است که هرچه می‌گویم، موبه‌مو به آن عمل کنی!»

امام تکه کاغذی به دســـت مرد کوفی داد و فرمود: «این کاغذ، رسیدی است به امضای من. من در این رسید، گواهی داده‌ام که فلان مبلغ به شما بدهکارم!»

مرد کوفی با تعجب پرسید: «مولای من، منظورتان را نمی‌فهمم. شما چه بدهی‌ای به من دارید؟»

امام فرمود: «قرار شد که هرچه می‌گویم، موبه‌مو عمل کنی. حالا گوش کن و ببین چه می‌گویم!»

مرد کوفی گفت: «بفرمایید ای فرزند رسول خدا.»

امام فرمود: «فردا، زمانی که جماعتی از مردم و یارانم در اطراف من حضور دارند، به سراغم می‌آیی و این رسید را به من نشان می‌دهی و می‌گویی آمده‌ام طلبم را از شما بگیرم. یادت باشد که من هرچه نرمش نشان دادم و برای پرداخت بدهی‌ام مهلت خواستم، تو باید بیشتر پافشاری کنی و بی‌اعتنا به حرف‌های من با صدای بلند طلبت را از من بخواهی و بگویی که دیگر نمی‌توانی برای گرفتن طلبت به من مهلت بدهی!»

مرد کوفی سرش را با خجالت پایین انداخت و گفت: «مولای من، زبانم لال شود اگر چنین کنم!»

امام فرمود: «مگر قرار نشد که به درخواست من عمل کنی؟»

مرد کوفی به ناچار قبول کرد. او وقتی از پیش امام رفت، نگاهی به رسیدی که امام به او داده بود، انداخت و متوجه شد که آن حضرت مبلغی که در رسید نوشته است، خیلی بیشتر از آن مبلغی است که او نیاز داشت. او هرچه فکر می‌کرد، نمی‌توانســـت ســـر از کار امام درآورد و منظور آن حضرت را از این کار بفهمد. فردای آن روز، مرد کوفی به سر وقت امام رفت و دید که آن حضرت جلوی خانه‌شان با چند نفر در حال گفت‌وگوست. گاهی رهگذرهایی نیز به امام سلام می‌کردند و می‌گذشتند و می‌رفتند. مرد کوفی قلبش به تندی می‌زد.





در دل، از کاری که قرار بود انجام دهد، ناراحت بود. او چگونه می‌توانست در برابر مردم، با صدای بلند، طلبی را که از امام طلب نداشـــت، از او بخواهد. اما چاره‌ای نبود، به امام قول داده بود که موبه‌مو به سفارش‌های او عمل کند. در دل خدا را یاد کرد و پیش رفت و سلام کرد. امام با مهربانی و با لبخند جواب سلام او را داد.

مرد کوفی طبق نقشه‌ای که امام برای او کشیده بود، رسید را درآورد و جلوی امام گرفت و گفت: «ای فرزند رســـول خدا، آمده‌ام طلبم را از شـــما بگیرم، خودتان فرموده بودید که امروز طلبم را می‌دهید!»

امـــام لحظه‌ای به فکر فرو رفت و نـــگاه کوتاهی به دوروبرش کرد و آهســـته گفت: «فعلاً که پولی ندارم تا به تو بدهم. طلب تو مبلغ زیادی است و برای تهیه‌ی آن وقت بیشتری لازم دارم.»

مـــرد کوفی گفـــت: «ولی من هم نیاز به پـــول دارم. برای همین هم آمده‌ام که طلبم را از شما بگیرم!»

امام فرمود: «گفتم که امـــروز پولی ندارم تا به تو بدهم. چند روزی به من مهلت بده. سعی می‌کنم هرچه زودتر طلبت را پس بدهم!»

مرد کوفی گفت: «چند روز؟ ولی من نمی‌توانم بیش از این مهلت بدهم!»

امام فرمود: «من از تو عذرخواهی می‌کنم که نتوانسته‌ام طلبـــت را برای امروز تهیه کنـــم. ولی قول می‌دهم که پولت را به‌زودی خواهم داد و تو را از خود راضی خواهم کرد.»



رهگذرهایی که از آنجا می‌گذشـــتند، کم‌کم کنجکاو شدند تا بفهمند قضیه از چه قرار اســـت و هرکسی سعی می‌کرد تا مرد کوفی را راضی به دادن مهلت بکند. مرد کوفی هم رسیدی را که به دستخط امام بود به مردم نشـــان می‌داد و می‌گفت: «نگاه کنید، ایشـــان این مبلغ به من بدهکار هستند، حـــالا که آمده‌ام طلبم را پس بگیرم، امـروز و فردا می‌کنند! من دیگـر نمی‌توانـم بیش از این صبر کنم!»

رهگذرهایی که متوجه موضوع شـــده بودند، آن‌قدر با مرد کوفی حرف زدند تا او را راضی کردند که چند روزی به امام مهلت بدهد و او نیز بالاخره قبول کرد و وقتی می‌خواســـت امام را ترک کند، گفت: «باز هم چند روزی مهلت می‌دهم، ولی باید زودتر طلبم را بدهید. من خیلی به این پول نیاز دارم، وگرنه نســـبت به شـــما جسارت نمی‌کردم!»

مرد کوفی خداحافظی کرد و رفت. مردم نیز کم‌کم پراکنده شدند و رفتند. امام نیز داخل خانه‌ی خود شد. این خبر به‌زودی به گوش متوکل ـ خلیفه‌ی عباسی ـ رسید. او دستور داد مبلغ سی هزار درهم به خدمت امام بفرستند و فرستادند. او در دل با امام و دوستداران علی(ع) دشمنی داشت، اما برای مخفی کردن این دشمنی به امام احترام می‌گذاشت و گاهی چنین کارهایی به سود امام از او سر می‌زد.

امام در رســـیدی که به مرد کوفی داده بود، مبلغ طلب را بیشـــتر از مبلغی که او نیاز داشـــت، نوشته بود، متوکل نیز مبلغی بیشتر از آن مبلغ را برای امام فرستاده بود. مرد کوفی وقتی دوباره به خدمت امام رسید، آن





حضرت همه‌ی سی‌هزار درهم را به او بخشید و فرمود: «حالا برو و بدهی‌هایت را پرداخت کن!»

مرد کوفی گفت: «مولای من، این مبلغ خیلی بیشتر از آن مبلغی است که من نیاز دارم. یک سوم این مبلغ نیز کار مرا راه می‌اندازد و مشکلم را حل می‌کند!»

امام فرمود: «بدهی‌هایت را بده و باقی‌مانده را خرج اهل و عیالت کن و سرمایه‌ای هم بگذار برای کسب‌وکارت و نیز سعی کن در زندگی بخشنده باشی و دست فقیران و تنگ‌دستان را بگیری!»

آن مرد دست امام را بوسید و با خوشحالی راه دیار خویش را در پیش گرفت.

به نام خدا

قصه هایی از امام هادی (ع)

۶

به روایت جعفر ابراهیمی (شاهد)
تصویر گر: بهاره اخوان

پرده و نسیم



متوکل ـ خلیفه‌ی ستمگر عباسی ـ مخالفان زیادی داشت. او در بین گروه‌هایی که مخالف حکومتش بودند، بیش از هر گروهی، از شیعیان و دوستداران علی علیه‌السلام وحشت داشت. او می‌دانست که شیعیان و دوستداران آل علی به خانه‌ی امام هادی(ع) رفت و آمد می‌کنند و به او خیلی احترام می‌گذارند.

متوکل اگرچه قلباً با امام هادی(ع) دشمنی داشت، اما برای پنهان کردن دشمنی خود، در ظاهر و پیش مردم به آن حضرت احترام می‌گذاشت و دست به هر کاری می‌زد تا نشان دهد که او هم از دوستداران امام هادی(ع) است. او در کنار این کارها، دورادور مواظب امام و خانه‌ی ایشان بود و همیشه دنبال بهانه‌ای می‌گشت تا بتواند آن حضرت را بیازارد.

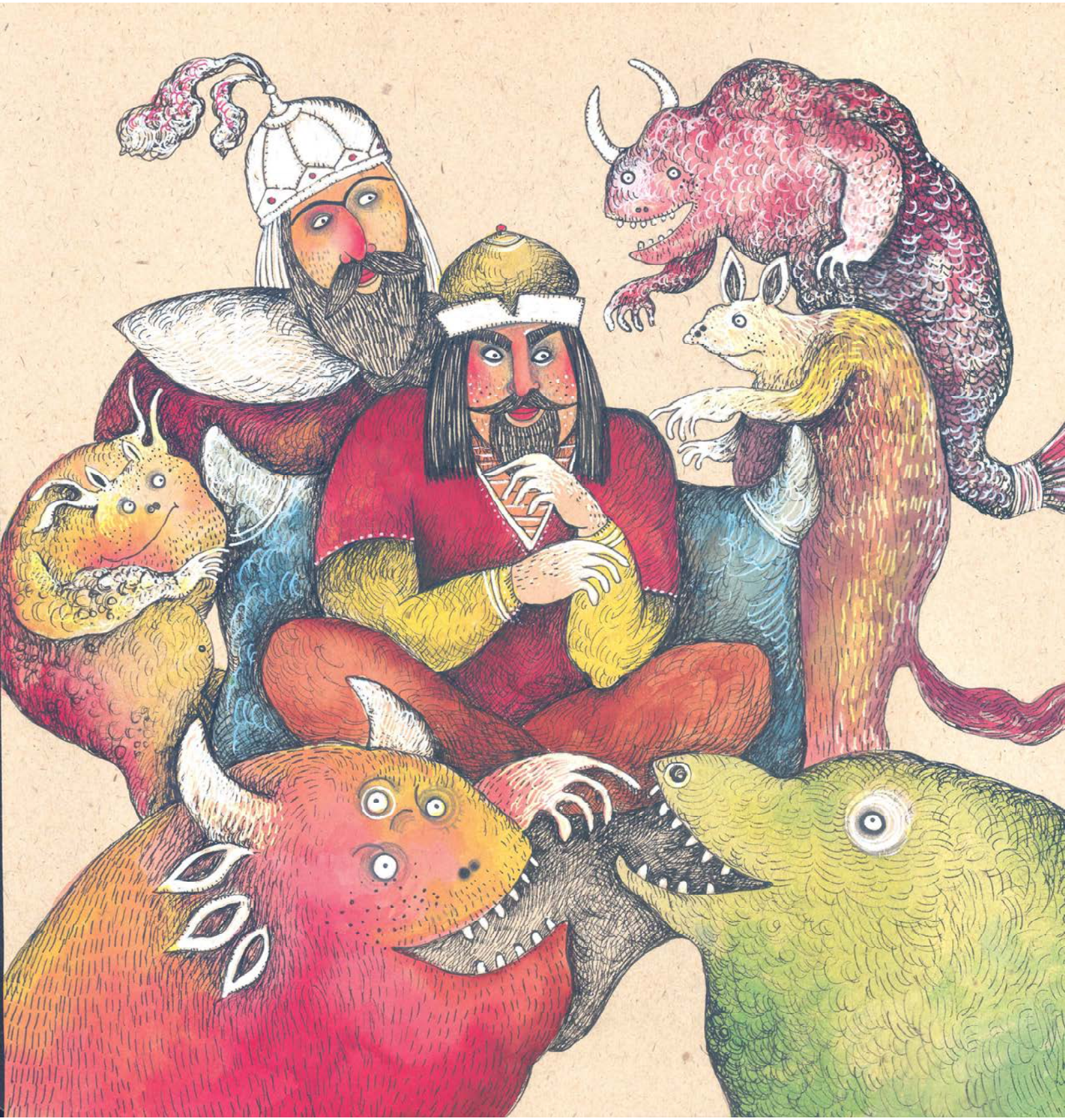
متوکل، جاسوس‌های زیادی داشت که به آنها مأموریت داده بود تا امام و یارانش را زیر نظر بگیرند و هرچه را که دیدند و شنیدند به او گزارش دهند. خلیفه‌ی ستمگر عباسی هرگاه برای آزردن و یا کوچک کردن امام نزد مردم نقشه‌ای می‌کشید، کارها طوری پیش می‌رفت که در پایان، به زیان خود او تمام می‌شد و خودش نزد اطرافیانش و مردم و نیز پیش امام، کوچک و حقیر می‌شد. او با آنکه بارها این‌گونه نقشه‌های احمقانه را امتحان کرده بود و زیان دیده بود، اما باز هم اسیر وسوسه‌های شیطان می‌شد و دوباره نقشه‌ی تازه‌ای می‌کشید تا بلکه بتواند قدر و مرتبه‌ی امام را پیش مردم کم کند، و باز هم تیرش به سنگ می‌خورد و قدر و احترام امام پیش مردم بیشتر می‌شد.

متوکل هر بار از نتیجه‌ی

توطئه‌های خود بر ضد امام خشـــمگین می‌شـــد و خودش را ملامت می‌کرد. زیرا با آن کارها باعث بیشتر شدن قدرت و احترام امام نزد مردم می‌شـــد. وقتی چنین وضعیتی پیش می‌آمد، او برای جبران کارهای خطای خود دوباره ســـعی می‌کرد که محبت‌های ظاهری خود را به امام بیشـــتر کند تا بلکه به این وسیله کمی از آبروی از دســـت رفته‌اش را دوباره به دســـت آورد. او گاهی امام را به کاخ خود دعوت می‌کرد و مهمانی‌هایی به افتخار آن حضرت ترتیب می‌داد. در این مهمانی‌ها، او بارها دیده بود و شـــنیده بود که نگهبان‌ها و خدمتکارهـــای کاخ، آن اندازه که بـــه امام احترام می‌کنند، به خود او احترام نمی‌گذارند. او از آتش حســـد و کینه و دشمنی‌ای که نســـبت به امام داشت، می‌سوخت و می‌ساخت و کاری از او برنمی‌آمد.

متـــوکل به مأمورهای خود دســـتور داده بود تا در کاخ خودش هـــم ـ وقتی امام به آنجا دعوت می‌شـــود ـ آن حضرت را زیر نظر بگیرند. یک روز متوکل با وزیران و نزدیکان خود در کاخ نشســـته بود و درباره‌ی امام هادی(ع) از آنها می‌پرســـید. یکی از نزدیکان او گفت: «ای خلیفه‌ی بزرگوار، شـــما خودتان باعث می‌شوید که قدر و مرتبه‌ی علی‌بن‌محمد امام هادی(ع) در نزد همه‌کس بیشتر شود. حتی خدمتکارها و نگهبان‌های کاخ، آن‌گونه که به او احترام می‌گذارند، به شما احترام نمی‌گذارند. یک بار وقتی‌که او وارد کاخ می‌شود، خودتان او را زیر نظر بگیرید تا ببینید خدمتکارهای کاخ چگونه به او خدمت می‌کنند. حتی وقتی می‌خواهد از دری وارد شـــود، نمی‌گذارند که او خودش پرده‌ها را کنار بزند و از آســـتانه‌ی در بگذرد. تا به کنار دَر می‌رسد، دو ـ سه نفر به یاری‌اش می‌روند و با احترام تمام، پرده‌ها را کنار می‌زنند تا او به زحمت نیفتد. اگر مردم شـــهر بفهمند که در کاخ خلیفه، چه احترامی به ایشـــان می‌گذارند و چگونه به او خدمت می‌کنند، چنین می‌پندارند که شما قلباً او را دوست دارید و به دستور شماست که در کاخ، همه به او احترام می‌گذارنـــد و خدمت می‌کنند. اگر وضع به ایـــن صورت پیش برود، قدرت او پیش مردم، بیش از خلیفه خواهد بود و این برای آینده‌ی حکومت شما خوب نیست.»

متوکل پرسید: «چاره چیست؟ چه می‌توانم بکنم؟»







آن مرد گفت: «دســـتور بدهید، خدمتکارهـــا کمتر به او خدمت کنند. وقتی او وارد اتاقی می‌شود، بگذارید خودش پرده‌ها را کنار بزند و عبور کند. همان‌طور که دیگران از درها وارد می‌شوند. تاکنون هیچ خدمتکاری برای ما که از نزدیکان شما هستیم، چنین کاری را نمی‌کنند که برای او می‌کنند!»

متوکل با شـــنیدن این حرف‌ها، سایه‌ای از نگرانی بر صورتش نشست و در دل گفت: «آری، راست می‌گویید!»

فـــردای آن روز، خلیفه به همه‌ی نگهبان‌ها و خدمتکارها دســـتور داد تا هیچ‌کس امام هادی را ـ موقع وارد شدن و خارج شدن به کاخ و یا اتاق‌های دیگر ـ یاری ندهد. و نیز به آنها ســـفارش کرد: «بگذارید خودش پرده‌ها را کنار بزند و از درها بگذرد!»

متوکل، چنـــد روز دیگر یک مهمانی بزرگ ترتیب داد و امام را هم به این مهمانی دعوت کرد تا نتیجه‌ی دســـتوراتش را ببیند. او یکی، دو نفر را مأمور کرد تا چارچشمی مواظب امام باشند و هر جا رفت، به دنبالش بروند و ببینند وقتی خدمتکارها خدمتش نمی‌کنند، او چه حالی پیدا می‌کند و چه پیش می‌آید.



روز مهمانی فرا رسید و چون قبلاً از امام دعوت شده بود، آن حضرت هم در آن مهمانی شرکت کرد و در این مهمانی هم متوکل نه تنها نتوانست به مقصود خود برسد، بلکه مهمانان، بیشتر به مقام و مرتبه‌ی امام در نزد خداوند پی بردند. متوکل از اینکه باز هم به حرف و سفارش اطرافیانش عمل کرده بود، به شدت پشیمان شد.

قضیه از این قرار بود که پس از پایان مهمانی، متوکل کسانی را که مأمور کرده بود تا امام را از ابتدای ورود به کاخ تا خارج شدنش از کاخ زیر نگاه بگیرند، پیش خود فرا خواند و گفت: «هر آنچه دیدید، بگویید!»

مأمور اول گفت: «مگر خودتان متوجه نشدید؟»

خلیفه گفت: «ای احمق، اگر قرار بود خودم متوجه بشوم که شما دو نفر را مأمور این کار نمی‌کردم. من با آن همه مهمان، مگر فرصت می‌کردم که همه‌جا او را زیر نظر بگیرم؟ من سرم گرم کارهای مهم‌تری بود. حال بگویید چه دیدید؟!»

مأمور دوم گفت: «قربان، همان‌طوری که دستور فرموده بودید، ما سایه‌به‌سایه‌ی او به دنبالش بودیم. وقتی او می‌خواست وارد شود، کسی جلو نرفت تا مثل دفعه‌های پیشین پرده‌ها را برایش کنار بزند و...»

مأمور ساکت ماند و حرف خود را ادامه نداد. متوکل با خوشحالی گفت: «و لابد او خودش این کار را انجام داد، آری؟»







آن مأمور با چهره‌ای غمگین گفت: «خیر قربان...»

متوکل با تعجب پرسید: «پس چه شد؟»

ایـــن بار مأمور اول به ســـخن درآمد و گفت: «وقتی او به در نزدیک شـــد، ناگهان نســـیمی ملایم وزید و پرده را کنار زد. انگار که دستی نادیدنی پرده را کنار زده باشد!»

متوکل گفت: «لابد این از خوش‌اقبالی او بوده است که درست در همان لحظه، نســـیمی ملایم بوزد، ولی همیشه که این‌طور نمی‌شود!»

مأمـــور دوم با نگاهی غمگین و ترســـان گفت: «قربان، باز هم همان‌طور شـــد. او از هر دری که خواست بگذرد، نسیمی ملایم وزید و پرده‌ها کنار رفتند!»

دهان متوکل از تعجب باز ماند. پرسید: «موقع خارج شدن و ترک مهمانی چه؟»

همان مأمور گفت: «باز هم همان‌طور پرده‌ها کنار رفتند. باز هم نسیمی وزید و باز گویی دستی ناپیدا پرده‌ها را کنار زد!»

متوکل خشـــمگین شد و گفت: «آیا جز شـــما دو نفر، دیگران هم این صحنه‌ها را دیدند؟»

مأمور اول گفت: «آری، دیدند.»

مأمور دوم گفت: «شاید همه‌ی مهمان‌ها ندیده باشند، ولی بسیاری از آنها این صحنه‌ها را دیدند و دهانشان از تعجب باز ماند!»

متوکل از خشم، مشت بر زمین کوبید و گفت: «به نگهبانان و خدمتکاران بگویید، هروقت او را به کاخ دعوت کردیم، باز هم مثل سابق به او خدمت کنند و پرده‌ها را برایش کنار بزنند. اگر این

وضع ادامه پیدا کند، آبروی من خواهد رفت و قدر و مرتبه‌ی او پیش مردم بالاتر خواهد رفت!»

متوکل مأمورها را مرخص کرد و آنها رفتند. او درحالی‌که از شـــدت عصبانیت آرام و قرار نداشت با لحنی که گویی دارد با خودش حرف می‌زند، گفت: «من چه احمق بودم که باز هم به سفارش این نزدیکان احمق‌تر از خودم گوش کردم!»

آری چنین شد که باز هم تیر متوکل عباسی به سنگ خورد.



به نام خدا

قصه هایی از امام هادی (ع)

۷

به روایت جعفر ابراهیمی (شاهد)
تصویرگر: بهاره اخوان

مرد خوشبخت



در زمان خلافت متوکل ـ خلیفه‌ی عباسی ـ مردی در شهر اصفهان زندگی می‌کرد که همه‌ی مردم، او را مردی خوشبخت می‌دانستند. خداوند، نعمت‌های فراوانی به او بخشیده بود. او از مال دنیا بی‌نیاز بود. فرزندان خوبی داشت. فرزندانی که همگی، تندرست و درستکار بودند. این مرد خوشبخت اصفهانی، از شیعیان حضرت علی(ع) بود و محبت زیادی نسبت به اهل بیت پیامبر و فرزندان علی داشت. هزاران دِرهَم سرمایه داشت و ده فرزند. در آن روزگار، داشتن فرزندان زیاد، نوعی دارایی به شمار می‌آمد.

مرد خوشبخت اصفهانی اگرچه در سن پیری به سر می‌برد و در آستانه‌ی هشتاد سالگی قرار داشت، اما هیچ‌کس او را به چشم یک پیرمرد نگاه نمی‌کرد؛ چرا که او در آن سن بالا، همچنان سالم و تندرست بود. مثل جوان‌ها کار می‌کرد و از آنجا که مرد خیرخواهی بود، همیشه در حال کار و کوشش بود و به مشکلات مردم رسیدگی می‌کرد. دست فقیران و تنگ‌دستان را می‌گرفت و در این راه، هر کاری که برای کمک به آنها از دستش برمی‌آمد، انجام می‌داد. از این رو همه‌ی مردم، او را دوست می‌داشتند.

روزی از روزهای خدا، این مرد خوشبخت و خیرخواه با جمعی از اهالی محله‌شان نشسته بود و داشت درباره‌ی خاطرات گذشته و سفرهای طولانی‌اش برای آنها حرف می‌زد. او سال‌ها بود که به کار تجارت مشغول بود و برای همین هم به سفرهای زیادی می‌رفت.

از میان کسانی که در آنجا نشسته بودند و به حرف‌های او گوش می‌دادند،

مردی پرسید: «تو در جوانی، شیعه نبودی، چطور شـــد و چه اتفاقی افتاد که مذهب شیعه را انتخاب کردی؟ من دورادور شنیده‌ام که تو در جوانی فقیر

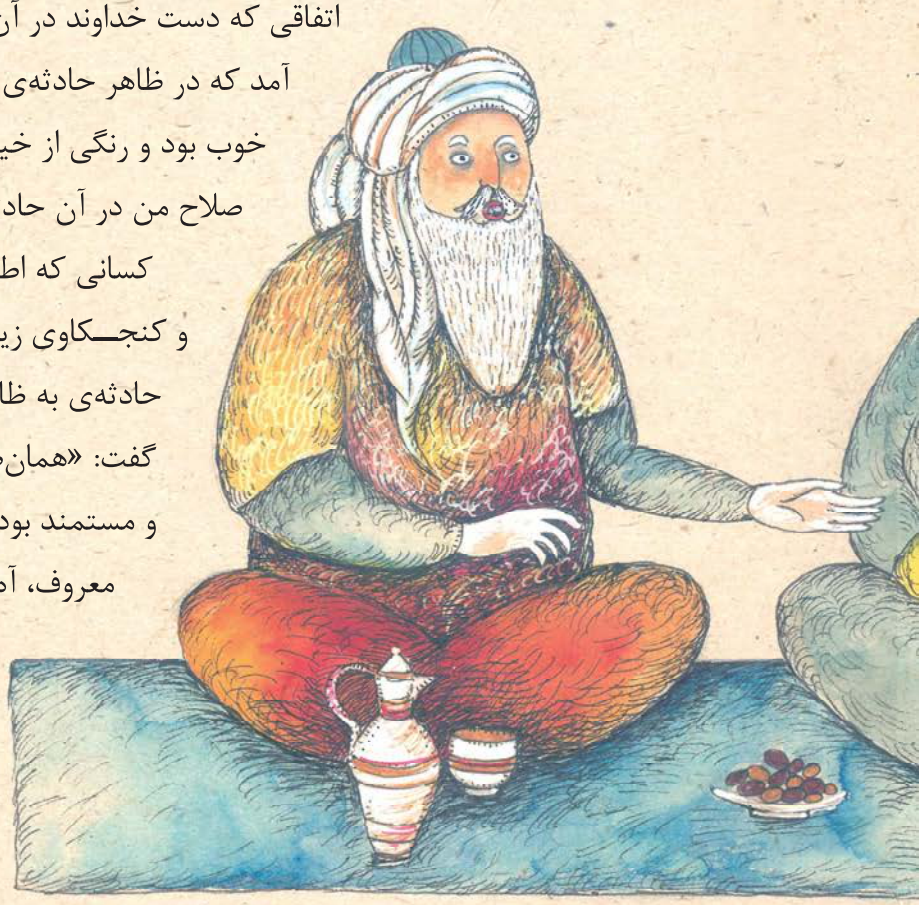




و تنگ‌دســـت بوده‌ای؛ ولی از زمانی که به مذهب شـــیعه درآمدی، کســـب و کارت رونق گرفت و کم‌کم دارا و ثروتمند شدی! آیا این موضوع حقیقت دارد؟!»

مرد خوشـــبخت آهی کشـــید و به فکر فرو رفت. آه او از روی ناراحتی نبود. آهی نبود که بوی غم و غصه داشته باشد؛ بلکه آهی شیرین بود. آهی که برای مرد خوشبخت، یادآور لحظه‌های خوب و خوشی در گذشته بود.

مرد اصفهانی، پس از آن آه شـــیرین، گفت: «آری درســـت اســـت. من در جوانی شیعه‌ی علی(ع) نبودم. شـــناخت خوب و درستی از علی(ع) و فرزندان آن حضرت نداشتم. در آن روزگار، من بسیار فقیر و تنگ‌دست بودم. مثل بســـیاری از مردم آن زمان من هم زندگی فقیرانه‌ای داشـــتم؛ تا اینکه اتفاق عجیبی برای من افتاد. اتفاقی که دست خداوند در آن دخالت داشت. آری، حادثه‌ای برایم پیش آمد که در ظاهر حادثه‌ی بدی بود و رنگ شر داشت. ولی عاقبت آن خوب بود و رنگی از خیر برای من داشت. بعدها دانستم که خیر و صلاح من در آن حادثه‌ی به ظاهر بد، بوده است!»



کسانی که اطراف مرد خوشبخت نشسته بودند، با علاقه و کنجـــکاوی زیاد منتظر بودند تـــا او از آن اتفاق عجیب و حادثه‌ی به ظاهر بد حرف بزند. او لبخندی بر لب آورد و گفت: «همان‌طور که گفتم در آن زمان، من جوانی فقیر و مستمند بودم. خانواده‌ام هم همگی فقیر بودند. به قول معروف، آه در بســـاط نداشتیم. زندگی‌مان به‌سختی می‌گذشـــت. در چنین اوضاع و احوالی بود که از ســـوی افـــرادی از حکومت، ظلمی به من رســـید. البتـــه مأموران حکومتی به همه ظلم می‌کردند، ولی



به فقیران و مستمندان بیشتر ستم می‌کردند. ظلمی که به من و خانواده‌ام رسید، چنان مرا ناراحت و رنجیده خاطر کرد که تصمیم گرفتم پیش متوکل ـ خلیفه‌ی عباسی ـ بروم و شکایت پیش او ببرم تا شاید به مشکل من و خانواده‌ام رسیدگی کند. چاره‌ای نداشتم، چون در اصفهان، شکایت پیش هرکس بردم، به دادم نرسید؛ تا اینکه یک روز خبردار شدم گروهی می‌خواهند برای دادخواهی پیش خلیفه‌ی عباسی بروند. من هم با آنها همراه شدم. می‌دانستم که سفر کردن برای یک جوان فقیر و بی‌چیز، بسیار سخت است، آن هم رفتن به سفری دورودراز که نیاز به هزینه‌ای زیاد داشت؛ با این حال ناامید نشدم و با آن گروه، راه سفر در پیش گرفتم و به‌سوی سرزمین عراق حرکت کردم.

در عراق، در خانه‌ای ساکن شدیم تا روز بعد برای دادخواهی به کاخ متوکل برویم. وقتی به آنجا رفتیم، فهمیدیم که وارد شدن به آنجا و دیدن خلیفه به این آسانی‌ها نیست؛ چون گروه زیادی از نقاط مختلف برای دادخواهی به آنجا آمده بودند، به‌هرحال، روزی را برای ما تعیین کردند تا در آن روز به کاخ بازگردیم و شکایت خودمان را به اطلاع خلیفه برسانیم. پس، مجبور شدیم چند روز دیگر هم در آن خانه در انتظار نوبت بمانیم.

روزی که به ما نوبت داده بودند، به‌طرف کاخ حرکت کردیم. مأموران حکومتی، ما را وارد محوطه‌ای کردند و از ما خواستند که در آنجا بایستیم و منتظر بمانیم تا صدایمان کنند. گروهی ایستاده بودند و گروهی نیز



نشســـته بودند و با یکدیگر حرف می‌زدند. ما هم پیش آنها نشستیم تا در صحبت‌های آنها شرکت کنیم و وقت بگذرانیم.

شـــنیدم که آنها درباره‌ی جوانی صحبت می‌کنند که متوکل او را به حضور طلبیده بود. بیشتر مردمی که در آنجا بودند، درباره‌ی آن جوان حرف می‌زدند. به خودم گفتم: «این جوان کیست که توجه همه را به خودش جلب کرده اســـت. او کیســـت که مردم، مشکلات خودشان را فراموش کرده‌اند و به او فکر می‌کنند و درباره‌اش ســـخن می‌گویند. آن جوان که بود که متوکل او را به نزد خود فرا خوانده بود؟» خیلی کنجکاو شدم. از مردی که کنارم ایستاده بود، پرسیدم: «برادر! این جوان که می‌گویند، کیست؟ و چه کاره است؟!»

او گفت: «آن جـــوان که مردم درباره‌اش حرف می‌زنند، از فرزندان علی‌بن‌ابیطالب اســـت. فرزند رسول خداست. شـــیعیان علی(ع) او را امام و پیشـــوای خود می‌دانند. او علی‌النقی، دهمین پیشـــوای شیعیان است. مردم بیشـــتر با لقب امام هادی او را می‌شناســـند. متوکل در بین مردم خود را به ظاهر دوســـتدار امام هادی نشـــان می‌دهد، ولی در حقیقت با او دشمنی قلبی دارد و دنبال فرصتی می‌گردد تا آن حضرت را به شـــهادت برســـاند. حالا هم آن حضرت را به حضور طلبیده است. مردم نگران آن جوان بزرگوارند. می‌ترســـند که متوکل صدمه‌ای به او بزند و یا او را به شهادت برساند!»

در همان لحظه، مـــردی از میان جمع، با خوشـــحالی گفت: «نگاه کنید، امام‌هادی دارند تشـــریف می‌آورند. سوار بر اسب. ببینید چقدر نورانی و باشکوه است. ببینید مردم در سر راهش چگونه احترامش می‌گذارند!»

تـــا فهمیدم که آن جوان دارد به ما نزدیک می‌شـــود، همراه دیگران به





استقبالش رفتم. در صفی در بین مردم ایستادم تا بتوانم از نزدیک او را ببینم. امام هادی(ع) وقتی نزدیک‌تر شد و چشم من به صورت زیبا و نورانی او افتاد، چنان مهرش در دلم نشست که احساس کردم، او را با تمام وجودم دوســت دارم. احساس کردم که مدت‌هاســت او را می‌شناسم و همیشه در جست‌وجوی او بوده‌ام. برای همین توی دلم شروع کردم به دعا خواندن. از ته دل دعا کردم و از خدا خواستم که آن حضرت را از شر متوکل نجات بخشد. از دلم گذشت که او عزیزترین کس من است و اگر متوکل صدمه‌ای به او بزند، انگار به من صدمه زده است. مرتباً توی دلم دعا می‌خواندم و سلامتی آن حضرت را از خدا می‌خواستم. او بر اسب نشسته بود و نگاهش به یال اسبش بود و پیش می‌آمد. به جای دیگری نگاه نمی‌کرد. انگار داشت به چیزی فکر می‌کرد. فقط گاهی با تکان سر و دست جواب محبت‌های مردم را می‌داد، ولی ســاکت و آرام بود. اســب او آرام آرام آمد و آمد و ناگهان درست روبه‌روی من ایستاد و به من چشم دوخت. باورم نمی‌شد که چنان سعادت بزرگی نصیب من شده باشد. باور نمی‌کردم که او در برابر من ایستاده و دارد مرا نگاه می‌کند. من با نگاه‌هایی پر از عشق و محبت به او نگاه می‌کردم. آن حضرت لب باز کرد و فرمود: «خداوند دعاهای تو را قبول کند. از خدا می‌خواهم که عمر تو را طولانی گرداند و مال و فرزند بســیار به تو ببخشد و مشکلاتت حل شود!» این را گفت و رفت.

ســراپای من شــروع به لرزیدن کرد. باورم نمی‌شد که آن حضرت با من سخن گفته اســت و در حق من دعای خیر کرده اســت. من چنان حالی پیدا کردم که همراهانم از دیدنم به وحشــت افتادند و پرسیدند: «چه شده است؟ چرا این‌طور می‌لرزی؟ حالت خوب نیست؟»

خودم را به گوشه‌ای رساندم و بر زمین نشستم و گفتم: «نگران نباشید، حالم خیلی هم خوب است!»



مردی گفت: «ما دیدیم که امام با تو سخن گفت!»

گفتم: «آری، سخن گفت. خیر است!»

من از این موضوع با کســی حرف نزدم. از شــکایتی که برای خلیفه داشتم، گذشتم و همان روز با کاروانی که به‌سوی اصفهان می‌رفت، راه افتادم و به خانه برگشتم!»

مردانی که دوروبر مرد اصفهانی نشسته بودند، در سکوت به فکر فــرو رفتند. مرد ثروتمند اصفهانی گفت: «آری، من از همان لحظه‌ای که چشــم‌های امام هادی(ع) بر من افتاد و با من ســخن گفت، از شیعیان و پیروان آن حضرت شــدم. آن روز، کسی نمی‌دانست که در آن لحظه داشتم در دل برای سلامتی امــام دعا می‌کردم. ولــی او از همه‌چیز خبر داشت. از آن روز به بعد، زندگی، روی خوش خود را بیشتر به من نشان داد. کسب و کارم رونق گرفت و من در اندک زمانی صاحب ثروت فراوان شدم. ازدواج کردم و صاحب فرزندانی شــدم. حالا هم هرچــه که دارم، از دعاهای امام هادی(ع) است. عمرم نیز از هفتاد گذشته اســت و من تندرســتم. من ایمان قلبی دارم که دعاهای آن حضرت در حق من مورد قبول درگاه خداوند قرار گرفــت. از آن لحظه‌ای که آن حضــرت را دیدم، تاکنون، صورت و حالت معصومانه‌ی چشــم‌های آن حضرت یک‌لحظه از پیش چشم‌هایم دور نشده است. من با تمام وجودم، به امامت آن حضرت و امامان پیش از او ایمان آوردم. و این‌طور شد که من به مذهب شیعه درآمدم!»

به نام خدا

قصه هایی از امام هادی (ع)

۸

به روایت جعفر ابراهیمی (شاهد)
تصویرگر: بهاره اخوان

خانه‌ی دوست

در زمـــان خلافت متوکل عباســی، نویســنده‌ای مســیحی در دیــار «ربیعه» زندگی می‌کــرد که نام او «یوسف‌بن‌یعقوب» بود. او اهل «کَفَر توثا» ـ منطقه‌ای در نزدیکی فلسطین بود، اما در ربیعه زندگی می‌کرد. او دوست مسلمانی داشت که گاهی با او رفت و آمد می‌کرد.

یک روز مرد مسیحی غمگین و ناراحت به دیدن دوست مسلمانش رفت. دوستش وقتی ناراحتی او را دید، پرسید: «چه شده است؟ چه پیش آمده است که این چنین ناراحت و پریشان احوالی؟»

مرد مســیحی گفت: «متوکل مرا پیش خود به سامرا فرا خوانده است. نمی‌دانم چه کاری با من دارد. من از این مرد ستمگر می‌ترسم. نگرانم که مبادا بر من خشم بگیرد و صدمه‌ای به من بزند.»

دوست مسلمان مرد مسیحی پرسید: «حالا می‌خواهی چه کار کنی؟»

مرد مســیحی گفت: «نمی‌دانم! مانده‌ام که چه بکنم و چه نکنــم. ولی چاره‌ای هم ندارم باید حتماً پیش خلیفه بروم. برای من دعا کن. من نذر کرده‌ام که صد ســکه‌ی اشــرفی ببرم و بدهم به علی‌النقی(ع) تا شــاید خداوند مرا از شر این خلیفه‌ی ستمگر نجات بخشد!»

مرد مسلمان از او پرسید: «تو که یک مرد مسیحی هستی و مسلمان نیستی، چگونه صــد اشرفی نــذر امام هادی(ع) کرده‌ای؟!»

مرد مســیحی گفت: «راستش را بخواهی، من شــنیده‌ام که همه‌ی مردم می‌گویند او مرد باایمانی است.









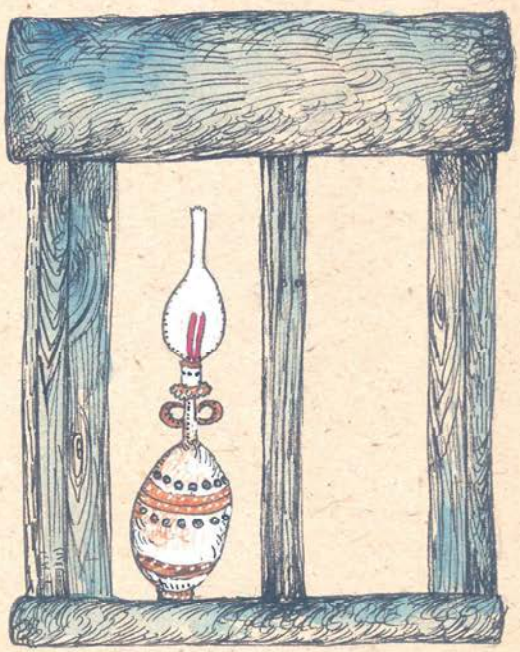
مرد خوبی اســـت و همه او را دوست دارند. از آنجا که می‌دانم آدم‌های خوب، او را دوســـت دارند و آدم‌های بد، با او دشـــمنی می‌ورزند، احساس می‌کنم که او مردی باخداســـت و اگر او از خدا بخواهد، خداوند یاری‌ام خواهد کرد! من قلباً این مرد را دوســـت می‌دارم. تا حـــالا او را ندیده‌ام. ولی مهرش در دلم نشسته است. این صد اشرفی را به او می‌دهم تا در راهی که لازم می‌داند خرج کند!»

مرد مســـلمان گفت: «برو و نذرت را ادا کن و سری هم به خلیفه بزن و مطمئن باش که خطری از ســـوی متوکل تو را تهدید نخواهد کرد!»

مرد مسیحی گفت: «من تاکنون به سامرا نرفته‌ام. هیچ‌کس و هیچ‌جا را نمی‌شناسم. ولی به امید خدا می‌روم تا ببینم چه پیش خواهد آمد!»

مرد مســـیحی خدمتکاری داشـــت که او را نیز به همراه خود به سامرا برد و پس از چند روز با خوشحالی پیش دوست مسلمانش بازگشت. دوستش گفت: «می‌بینم که خیلی خوشـــحالی و صدمه‌ای از سوی متوکل به تو نرسیده است. بیا بنشین و برایم تعریف کن که چگونه رفتی و چگونه برگشتی؟»





مرد مسیحی نشست. دوست مسلمانش از او پذیرایی کرد و سپس گفت: «حالا بگو چه شد؟ آیا توانستی امام هادی را هم ببینی؟»

مرد مسیحی گفت: «وقتی به سامرا رسیدم، در خانه‌ای اقامت کردم. با خودم گفتم، پیش از آنکه پیش خلیفه بروم، بهتر است که خانه‌ی علی‌النقی(ع) را پیدا کنم و نذرم را ادا کنم. شنیده بودم که خانه‌ی او از طرف مأمورهای خلیفه تحت نظر است، می‌ترسیدم اگر از کسی نشانی خانه‌اش را بپرسم، مأموران خلیفه بفهمند و مرا به جرم دوستی او بگیرند. صد اشرفی را لای پارچه‌ای پیچیدم و آن را در کیسه‌ای گذاشتم. سوار بر خرم شدم و خدمتکارم نیز به دنبال من پیاده به راه افتاد. با خودم گفتم شاید خدا یاری کند و در بین راه بتوانم خانه‌ی علی‌النقی(ع) را پیدا کنم.

در سامرا هیچ‌کس مرا نمی‌شناخت. من هم هیچ‌کس را نمی‌شناختم. خرم را همان‌طور آزاد گذاشتم تا در شهر بچرخد. از این کوچه به آن کوچه و از این بازار به آن بازار رفتم و رفتم تا اینکه در کوچه‌ای، جلوی خانه‌ای، خَرَم ایستاد و هر کاری کردم به رفتن ادامه نداد. از رهگذران پرسیدم این خانه، خانه‌ی کیست؟ گفتند: «خانه‌ی علی‌النقی(ع) است!»

در دل گفتم: «عجب! لابد کار خداست. این دلیلی است بر اینکه من کار خوبی دارم می‌کنم!»

از خرم پیاده شدم و با خدمتکارم رفتم دم در، ولی پیش از آنکه فرصت کنم و در بزنم، در باز شد و خدمتکاری سر بیرون آورد و به من گفت: «آیا تو





یوسف‌بن‌یعقوب هستی؟»

یک‌لحظه تمام تنم لرزید. با خود گفتم این هم دلیل دوم. این مرد از کجا می‌دانست که ما پشت در خانه هستیم! و از کجا نام مرا می‌دانست؟ من که قبلاً به سامرا نیامده بودم و آن مرد را هرگز در عمرم ندیده بودم. پس او از کجا مرا می‌شـــناخت؟ خلاصه، مرد خدمتکار از ما دعوت کرد که داخل شـــویم. او ما را به اتاقی برد و گفت: «همین‌جا بمانید تا من برگردم.»

من و خدمتکارم همان‌طور ایســـتاده بودیم که مرد خدمتکار برگشـــت و رو کرد به من و گفت: «آن صد اشرفی را که لای پارچه پیچیده و در کیسه‌ای گذاشته‌ای، به من بده!»

باز هم تمام تنم لرزید. این هم دلیل سوم! عجیب بود. او از کجا می‌دانست که اشرفی‌ها را لای پارچه، در کیســـه‌ای گذاشته‌ام و تعدادش هم درست صد تاست؟! خلاصه، کیسه‌ی اشرفی‌ها را به او دادم. او کیســـه را گرفت و رفت. چند لحظه‌ای نگذشته بود که برگشت و به من گفت: «بفرمایید! امام می‌خواهند شما را ببینند!»

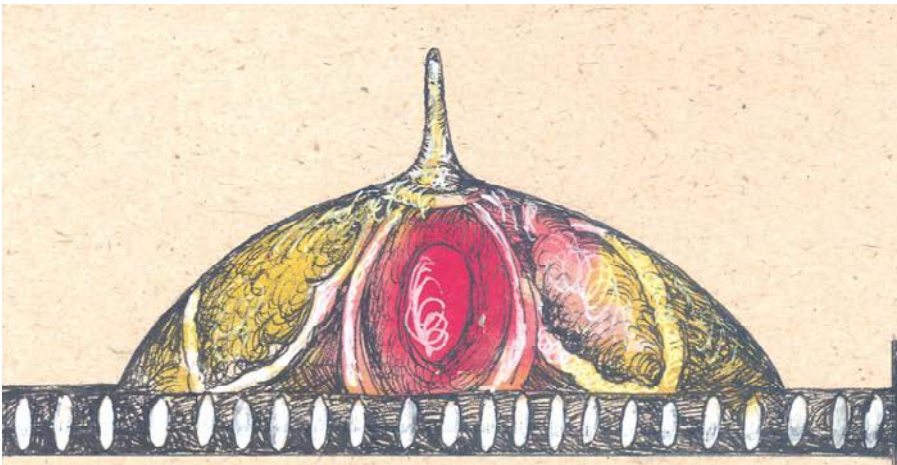
به دنبال آن خدمتکار داخل اتاق دیگری شـــدم و امام هادی را دیدم که نشســـته بود و با چند نفر از یارانش حرف می‌زد. من ســـلام کردم. علی‌النقی(ع) جواب ســـلامم را داد و





بی‌مقدمه فرمود: «ای یوســف، آیا وقت آن نرســیده اســت که به راه راست هدایت شوی و اسلام بیاوری؟ تو ما را دوســت می‌داری ولی در این دوستی، تردید داری و از دوستی با ما می‌ترسی!»

من حرفی نزدم و ســاکت ایستادم و به فکر فرو رفتم. او واقعاً راست می‌گفت انگار که از دل من خبر داشــت. دوباره فرمود: «گروهی گمان می‌کنند که دوســتی با ما برای آنها زیان‌بخش اســت. آنها می‌ترســند و افرادی مثــل تو را از دوستی با ما می‌ترسانند. ولی آنها دروغ می‌گویند. دوستی با ما به نفع شماست. اما افسوس که تو به اسلام ایمان نخواهی آورد، هر چند که ما را دوســت می‌داری! ولی این را بدان که پسر تو اســلام می‌آورد و از شیعیان خوب ما می‌شود!»





امام حتی اســم پســرم را نیز بر زبان آورد. من باز هم تنم لرزید. او از کجا اســم پسر مرا می‌دانست؟ واقعاً که عجیب و باورنکردنی بــود. آیا تو حرف‌های مرا باور می‌کنی دوست عزیز؟»

مرد مسلمان گفت: «آری باور می‌کنم. همه را باور می‌کنم. حالا بگو، بعد از آن، امام به تو چه فرمودند؟»

مرد مسیحی گفت: «امام رو به من کرد و گفت: حالا برو به‌سوی آنچه که برای آن به سامرا آمده‌ای؟ برو و خیالت آسوده باشد که خطری تو را تهدید نخواهد کرد.»

مرد مسیحی چشم‌هایش پر از اشک شد. لحظه‌ای ســاکت ماند و سپس ادامه داد: «امام هادی از همه‌چیز خبر داشت، بی‌آنکه من یک کلمه با او حرف زده باشم. من هیچ نگفتم. هیچ!»

مرد مســلمان پرســید: «بعــد از آن رفتی پیش خلیفه؟...»

مرد مسیحی گفت: «آری رفتم پیش خلیفه و همان‌طور که علی‌النقی(ع) فرموده بود، با خوشحالی از پیش او برگشتم و حالا هم که به دیار خود آمده‌ام و پیش تو هستم! حالا دیگر خیالم از طرف خلیفه راحت است. او کاری به کار من ندارد!»

مرد مسیحی چند سال بعد، از دنیا رفت و دوست مسلمانش برای تسلیت‌گویی پیش خانواده‌ی او رفت و پسر او را از نزدیک دید که مسلمان شده بود.

پسر مرد مسیحی به دوست پدرش گفت: «من خیلی دلم می‌خواست که پدرم نیز مسلمان بشود. اما او با دین مسیحیت از دنیا رفت. همان‌گونه که امام هادی(ع) خبر داده بود!»



به نام خدا

قصه هایی از امام هادی (ع)

۹

به روایت جعفر ابراهیمی (شاهد)
تصویر گر: بهاره اخوان

دوستیِ پنهان



در زمان خلافت متوکل عباسی، مردی به نام ابوموسی زندگی می‌کرد که مقامی در حکومت متوکل داشت. او با آنکه پیش خلیفه رفت و آمد می‌کرد، اما قلباً از دوستداران امام هادی(ع) بود و گاهی به خدمت امام می‌رفت و درباره‌ی بعضی کارها با آن حضرت مشورت می‌کرد.

روزی از روزها، ابوموسی احساس کرد که رفتار متوکل با او نسبت به سابق، سردتر شده است. خلیفه، آن‌طور که قبلاً با ابوموسی حرف می‌زد و می‌گفت و می‌خندید، رفتار نمی‌کرد. او احساس کرد که موضوعی باید در میان باشد که رفتار خلیفه این‌طور عوض شده است.

روز به روز که می‌گذشت، رفتار خلیفه با ابوموسی سردتر و سردتر می‌شد. عاقبت کار به جایی رسید که او از ترس اینکه مبادا مورد خشم خلیفه قرار گرفته باشد، دیگر نزد خلیفه نرفت. چند روز بعد مأموری از سوی خلیفه آمد و به او خبر داد که خلیفه او را به حضور طلبیده است. او بیشتر ترسید و پیش خلیفه نرفت!



ابوموسی به اهل خانه‌اش سپرد که اگر باز هم مأموری پی او آمد، بگویند که او در خانه نیست. او هرچه فکر می‌کرد که چه خطایی از او سر زده است، فکرش به جایی نمی‌رسید. چند روز دیگر نیز گذشت و در این مدت



چند مأمور به در خانه‌ی او آمدند و بازگشتند.

ابوموسی، روزی از روزها تصمیم گرفت نزد امام هادی(ع) برود و با آن حضرت در این باره مشـــورت کند. شبی، پنهانی نزد امام رفت. امام هادی(ع) تا او را دید، دانست که مشکلی برای او پیش آمده اســـت. پرسید: «ابوموســـی، چه شده است که این‌طور آشفته‌حال و پریشانی؟ آیا اتفاق ناگواری برایت پیش آمده است؟!»

ابوموسی با ناراحتی گفت: «آری آقای من! به تازگی رفتار خلیفه با من سرد شده است. و مرا از خود رانده. می‌ترسم صدمه‌ای به من بزند!»

امام فرمود: «چرا؟ و به چه دلیل؟»

ابوموســـی گفت: «به درســـتی نمی‌دانم گویا از دست من خشمگین است و حق و حقوقم را هم قطع کرده. شـــاید به این دلیل نســـبت به من کینه پیدا کرده که فهمیده گاهی به دیدار شما می‌آیم؛ شاید فهمیده است که من قلباً از دوستداران شما هستم. گمان می‌کنم جاسوسان خلیفه این را فهمیده‌اند و به او گزارش داده‌اند. جز این، دلیل دیگری به فکرم نمی‌رسد!»

امام ســـر به زیر انداخت و لحظه‌ای به فکر فرو رفت. ابوموسی گفت: «حال آمده‌ام خدمت شما تا در این باره با شما مشورت کنم. هرچه شما بفرمایید، همان‌طور رفتار می‌کنم!»







امام باز هم حرفی نزد و به فکر فرو رفت. ابوموسی گفت: «آقای من! متوکل، قلباً با شما دشمنی دارد، ولی در ظاهر به شما احترام می‌گذارد و هیچ‌وقت روی حرف شما، حرف نمی‌زند. اگر صلاح می‌دانید، درباره‌ی من، سفارشی به او بکنید، تا شاید رفتارش با من عوض شود و حق و حقوقم را پرداخت کند.»

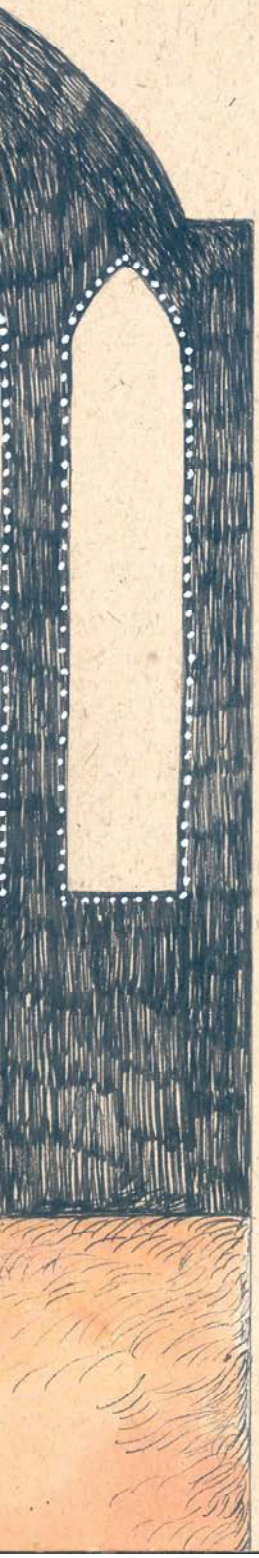
امام لبخندی زد و فرمود: «ابوموسی! روزی‌دهنده‌ی اصلی خداوند است. دیگران فقط وسیله‌اند؛ اما با این حال اصلاً نگران نباش. کارت درست می‌شود. مطمئن باش که مشکلی برایت به وجود نخواهد آمد. فردا پیش خلیفه برو. اگر خدا بخواهد کارت درست می‌شود!»

ابوموسی از امام هادی(ع) تشکر کرد و با خوشحالی از خانه‌ی آن حضرت بیرون آمد.

فردای آن روز، ابوموسی تصمیم گرفت پیش خلیفه برود. اما هنوز هم دو دل بود و از رفتن به نزد خلیفه می‌ترسید. این پا و آن پا می‌کرد که آیا برود یا نرود. عاقبت حرف امام را به یاد آورد و دلش کمی آرام گرفت. با خودش گفت: «امام به من فرمودند که کارم درست خواهد شد. امام هرچه بفرمایند، همان می‌شود.»

ابوموسی بالاخره تصمیم خودش را گرفت و به‌سوی کاخ متوکل حرکت کرد. وقتی وارد کاخ شد، فتح‌بن‌خاقان ـ وزیر خلیفه ـ تا او را دید، با تعجب گفت: «عجب! تو کجا؟ اینجا کجا؟ کجایی مرد؟»

ابوموسی با او احوالپرسی کرد. فتح‌بن‌خاقان ادامه داد: «تو چرا ما را این همه به رنج و سختی می‌اندازی؟ چرا در خانه‌ات نمی‌مانی و مرتباً به این سو و آن سو می‌روی؟ نمی‌دانی خلیفه چند بار سراغ تو را از من گرفته



است! من چندین بار مأمور به در خانه‌ات فرستادم اما آنها دست خالی برگشتند و تو را نیافتند!»

ابوموســی بهانه‌ای آورد و گفت: «مشکلی داشــتم و رفته بودم به جایی. در خانه نبودم. وقتی به خانه برگشتم و متوجه شدم که با من کار داشتی، در اولین فرصت خودم را به اینجا رساندم!»

فتح‌بن‌خاقان دوباره گفت: «نمی‌دانی خلیفه چند بار مرا خواســت و درباره‌ی تو از من پرسید. خلیفه گویا خیلی تو را دوست دارد و دلش برای تو تنگ شده است!»

ابوموسی هنوز می‌ترســید، چون مأمورها پیش از آنکه او به دیدار امام برود، به سراغش آمده بودند.

ابوموســی به همراه فتح‌بن‌خاقان نزد خلیفه رفت. متوکل تا او را دید، با خوشحالی پیش آمد و با او دست داد و حالش را پرسید و گفت: «ابوموسی! گویا کاملاً ما را فراموش کرده‌ای چرا سری به ما نمی‌زنی؟ حتی برای گرفتن حق و حقوقت هم پیش ما نمی‌آیی؟ آیا می‌دانی که چه مقدار از حق و حقوقت پیش ماست؟!»

ابوموسی مقدار طلبش را گفت. خلیفه به فتح‌بن‌خاقان دستور داد تا حق و حقوق ابوموسی را پرداخت کنند و مبلغی نیز اضافه بر آن، به‌عنوان هدیه و پاداش به او ببخشند.

ابوموسی خیلی خوشحال شد. وقتی که او و فتح‌بن‌خاقان از خلیفه خداحافظی کردند و بیرون آمدند، او از فتح‌بن‌خاقان پرسید: «آیا علی‌النقی(ع) امروز به اینجا آمده بود؟»

فتح‌بن‌خاقان با تعجب گفت: «امام علی‌النقی؟! نه، چطور مگر؟»

ابوموسی گفت: «پس لابد نامه‌ای برای متوکل فرستاده بود، درست است؟»

فتح‌بن‌خاقان باز هم با تعجب گفت: «نامه؟ نه! برای چه؟ منظورت چیست؟!»





ابوموسی دیگر دنباله‌ی حرف‌های خود را نگرفت و گفت:«هیچ، منظوری نداشتم!»

فتح‌بن‌خاقـــان که مرد زیرک و باهوشی بود، گفت: «چرا، تو منظـــوری داشتی. من شک نـدارم که تو از امام هادی خواســـته بوده‌ای که دعایی در حقت بکند و حال، دعای او قبول شـــده است. از تو خواهش می‌کنم اگر به خانه‌ی امام رفتی، از او درخواست کن که در حق من نیز دعایی بکند!»

ابوموسی که همه‌ی حق و حقوق خود را گرفته بود با خوشحالی راه خانه‌ی امام را در پیش گرفت. وقتی وارد خانه‌ی امام شـــد، با خوشحالی سلام کرد. چشم امام که به او افتاد، فرمود: «می‌بینم که بسیار خوشحال و خرسندی و مشکلت حل شده است!»

ابوموســـی گفـــت: «آری آقای من! کارم درســـت شـــد، ولی فتح‌بن‌خاقان به من گفت که شـــما نه پیـــش خلیفه رفته‌اید و نه نامه‌ای برای او فرســـتاده‌اید فهمیدم که دعای خیر شـــما در حق من، کارم را درست کرده است!»

امام فرمود: «ما در سختی‌ها و بلاها، به جز خدا به کسی پناه نمی‌بریم. فقط توکل به خدا می‌کنیم!»

ابوموســـی گفت: «حال که درباره‌ی من دعا فرمودید و خداوند دعای شما را در حق من قبول کرد، درباره‌ی





فتح‌بن‌خاقان هم دعایی بفرمایید. او شـــخصاً از من خواست که از شما خواهش کنم در حق او هم دعایی بکنید!»

امام آهی کشـــید و ســـپس فرمود: «او به ظاهر مرا دوست می‌دارد. ولی قلباً از ما دوری می‌کند. دعا درباره‌ی او فایده‌ای ندارد. مگر آنکه دلش را پاک گرداند و نیتش را خالص کند. در آن صورت اســـت که دعای من در حق او قبول خواهد شد!»

ابوموســـی خم شـــد و دست امام را بوســـید و گفت: «درست اســـت، حق با شماست ای فرزند پاک رسول‌خدا.»

به نام خدا

قصه هایی از امام هادی (ع)

۱۰

به روایت جعفر ابراهیمی (شاهد)
تصویر گر: بهاره اخوان

دشمن مهربانی

امام هادی(ع) خیلی مهربان بود و داناترین مرد زمان خودش بود. هیچ‌کس در علم و دانش و در خوش‌اخلاقی و رفتار به پای آن حضرت نمی‌رسید. مردم هم خیلی دوستش می‌داشتند.

مقام بلند امام در بین مردم، متوکل ـ خلیفه‌ی عباسی ـ را به وحشت می‌انداخت. او در دلش همیشه از امام هادی وحشت داشت و می‌ترسید. او در بین مردم و در ظاهر می‌کوشید که خودش را از دوستداران آن حضرت نشان دهد. گاهی مجبور می‌شد ـ برخلاف میل قلبی‌اش ـ بیش از هرکسی به آن حضرت احترام بگذارد.

بدخواهان و دشمنان امام، همیشه تهمت‌هایی به آن حضرت می‌زدند و پیش خلیفه‌ی ستمگر، از آن حضرت بد می‌گفتند. آنها به دروغ به خلیفه خبر می‌دادند که امام هادی تصمیم دارد در یک فرصت مناسب بر ضد او شورش کند و حکومت را از دست او بگیرد.

متوکل هروقت این‌گونه خبرهای دروغ را می‌شنید، خشمگین می‌شد و شروع به آزار و اذیت آن حضرت می‌کرد.





یک بار مُعتَز ـ یکی از پسران متوکل ـ نزد پدرش رفت. سلام کرد، اما جوابی از پدرش نشنید! متوجه شد که پدرش در حال گفت‌وگو با وزیرش فتح‌بن‌خاقان است. متوکل، آن روز به شدت خشمگین و ناراحت بود و با عصبانیت به این و آن سو می‌رفت و با صدای بلند حرف می‌زد. دست‌هایش از شدت عصبانیت می‌لرزید. گویا باز هم بدخواهان امام هادی، خبرهایی به دروغ به او داده بودند و فریادش را بلند کرده بودند.

معتز، هروقت پیش پدرش می‌رفت، رسم بر این بود که پدر، قد و بالای پسرش را نگاه می‌کرد و احسنت‌احسنت می‌گفت و گاهی نیز می‌گفت: «به‌به! پسرم معتز آمده است!»

متوکل با این حرف‌ها پسرش را به‌سوی خود فرا می‌خواند و او را می‌بوسید و بعد هم او را در کنار خود می‌نشاند. خلیفه در میان پسرانش، علاقه‌ی خاصی به معتز داشت.

آن روز متوکل، چنان خشمگین و سرگرم بگو مگو با فتح‌بن‌خاقان بود که اصلاً متوجه آمدن پسرش نشد. معتز در کناری ایستاد و شنید که پدرش فریاد می‌زند: «به خداوند قسم که دیگر فرصت را از دست نخواهم داد و

او را خواهم کشت!»

فتح‌بن‌خاقان که سعی می‌کرد خلیفه را آرام کند، گفت: «آرام باشید! این‌قدر حرص نخورید! و بدانید آنچه که درباره‌ی علی‌النقی به شما خبر داده‌اند، همه‌اش دروغ و افتراست. او انسان خوبی است. او به فکر قدرت و حکومت نیست. او علاقه‌ای به ثروت و مال و منال دنیا ندارد. من او را به‌خوبی می‌شناسم. شما خودتان هم به‌خوبی می‌دانید که او چنین مردی است!»



متوکل با عصبانیت فریاد زد: «نه! تو اشتباه می‌کنی فتح! شیعیان علی او را پیشوا و امام خودشان می‌دانند و بیش از من به او احترام می‌گذارند. حتی تو نیز به او احترام می‌گذاری و قلباً دوستش داری! او فقط و فقط در فکر نابودی من و حکومت من است. آیا تو فکر می‌کنی که او با خلافت من موافق است؟»

فتح‌بن‌خاقان گفت: «قبول می‌کنم که او با خلافت شما موافق نیست. ولی فکر شورش و سرنگونی حکومت شما را هم در سر ندارد!»

معتز ـ پسر خیلفه ـ که تا آن لحظه ساکت ایستاده بود، پیش رفت و در برابر نگاه‌های پدرش قرار گرفت. متوکل متوجه او شد. معتز نیز مثل پدر و برادرانش، جوانی بی‌رحم بود و دست کمی از پدرش نداشت.

معتز که خشم پدرش را دیده بود و فرصت را مناسب تشخیص می‌داد، به پدرش گفت: «پدر! شما همیشه می‌گویید که او را خواهید کشت، ولی هرگز این کار را نمی‌کنید. به جای آنکه این همه عذاب بکشید و خشمگین بشوید، کارش را یکسره کنید و همه‌ی ما را از دست او خلاص کنید!»

متوکل که همدردی پسرش را دید، صدایش را بالا برد و فریاد زد: «آری، همین کار را خواهم کرد. به خدا قسم که او را خواهم کشت و پس از کشتن او، جسدش را خواهم سوزاند و خاکسترش را به باد خواهم سپرد تا هیچ اثری از او باقی نماند!»





معتز گفت: «پس چرا زودتر دست به کار نمی‌شوید؟ هرچه زودتر او را بکشید بهتر است و به سود ماست.»

متوکل نگاهی به پسرش انداخت و لحظه‌ای به فکر فرو رفت. شاید تا آن لحظه نمی‌دانست که پسرش تا آن اندازه به خون امام هادی تشنه است. معتز ادامه داد: «فقط کافی است که چند شمشیرزن دلیر استخدام کنید و...»

معتز حرف خود را ادامه نداد و منتظر ماند تا ببیند پدرش چه خواهد گفت. پدرش گفت: «آری، همین کار را می‌کنیم. چهار مرد شمشیرزن قوی و ماهر ناشناس پیدا کنید و بیاورید. این شمشیرزن‌ها باید غیر مسلمان باشند و هیچ شناختی از علی‌النقی نداشته باشند. وقتی شمشیرزن‌ها را به حضورم آوردید، دستور بعدی را خواهم داد!»

به‌زودی، با فرمان معتز چهار مرد قوی‌هیکل که در شمشیرزدن مهارت زیادی داشتند، نزد خلیفه حاضر شدند. خلیفه به فتح‌بن‌خاقان گفت: «مأموری را به خانه‌ی علی‌النقی بفرست و او را به اینجا فرا بخوان!»

فتح‌بن‌خاقان که قلباً نمی‌خواست این اتفاق بیفتد. ناچار مأموری را به‌سوی خانه‌ی امام هادی فرستاد. متوکل به آن چهار شمشیرزن گفت: «دو نفر در سمت راست در ورودی و دو نفر در سمت چپ، شمشیر به دست می‌ایستید، وقتی آن مرد آمد، به اشاره‌ی من، به او حمله و تکه‌تکه‌اش می‌کنید. این را هم بدانید که جایزه‌ی خوبی به شما خواهم داد!»

ساعتی دیگر امام هادی طبق پیغامی که به او داده شده بود به‌سوی کاخ خلیفه به راه افتاد. او درحالی‌که زیر لب دعایی را زمزمه می‌کرد وارد قصر شد و از آستانه‌ی در گذشت و حتی

نگاهی به آن چهار شمشیرزن نکرد. متوکل، شمشیر به دست بر تخت خلافت نشسته بود و فتح‌بن‌خاقان و معتز نیز در کنار تخت او ایستاده بودند. وقتی امام را از دور دیدند که دارد می‌آید، خلیفه، با شمشیری که در دست داشت، به آن چهار مرد علامت داد، اما آنها آرام و ساکت بر جا ماندند. متوکل و معتز و فتح امام را دیدند که از در وارد شد، اما هیچ نشانه‌ای از نگرانی و یا ناراحتی در چهره‌ی آن حضرت دیده نمی‌شد. امام هادی(ع) به‌طرف خلیفه آمد. متوکل ناگاه از روی تخت برخاست و شمشیر در درست به استقبال امام رفت و میان دو چشم او را بوسید و گفت: «ای فرزند عزیز رسول خدا، ای بهترین و داناترین و مهربان‌ترین مرد روی زمین، چرا خودتان را به زحمت انداخته‌اید؟ اگر فرمایشی داشتید، پیغام می‌فرستادید، من خود به خدمت می‌رسیدم!»

معتز و فتح‌بن‌خاقان با تعجب متوکل را تماشا می‌کردند. امام فرمود: «من کاری نداشتم و ندارم. مأموری پیش من آمد و پیغام داد که خلیفه مرا فرا خوانده است و کار مهمی با من دارد!»

خلیفه با نگرانی گفت: «او هرکس بوده، دروغ گفته است. تحقیق می‌کنم و او را به مجازات می‌رسانم. حالا هم برگردید به خانه‌تان و به کارتان برسید!»

متوکل این را گفت و رو کرد به فتح و پسرش معتز گفت: «چرا ایستاده‌اید؟ ایشان را بدرقه کنید!»

وقتی امام هادی برگشت و به خانه‌اش رفت، متوکل با عصبانیت آن چهار شمشیرزن را صدا زد و گفت: «ای احمق‌ها، پس چرا او را تکه‌تکه نکردید. مگر متوجه، علامت من نشدید؟»

آن چهار مرد گفتند: «ما نمی‌دانیم که آن مرد کیست، اما تا چشم ما به او افتاد، چنان شکوهی در او دیدیم که در جا ماندیم و غرق در تماشای شکوه او شدیم و وقتی به یاد فرمان شما افتادیم و خواستیم دست به کار شویم، ناگهان صدها شمشیر تیز و بران دیدیم که اطراف او را گرفته بودند و از او محافظت می‌کردند، درحالی‌که هیچ شمشیرزنی



دیده نمی‌شد. ما از دیدن آن صحنه چنان به وحشت افتادیم که نتوانستیم پیش برویم!»

متوکل پولی به آنها داد و مرخصشان کرد. آنگاه رو به فتح‌بن‌خاقان کرد و گفت: «حق با توست! من اشتباه کردم که دست به چنین کاری زدم. او همان‌گونه است که تو توصیفش کردی!»

فتح‌بن‌خاقان خوشحال شد که آن روز نیز متوکل موفق به شهادت امام هادی نشد. متوکل در طول تمام دوران خلافتش نتوانست آن حضرت را به شهادت برساند. بعد از کشته شدن متوکل به دست منتصر ـ یکی از پسرانش ـ خلافت به دست همو افتاد ولی او مدت کوتاهی خلافت کرد و بعد از او، دو خلیفه‌ی دیگر نیز مدت کمی خلافت کردند تا عاقبت نوبت به خلافت معتز رسید. امام هادی در زمان خلافت همین پسر و به دستور او در سال دویست و پنجاه و چهار هجری به شهادت رسید.

